

گلی

از

بستان محمدی

انر

عبدالرحیم کاردان یزدی

۱۳۴۲ شمسی

(بہا ۵۰ ریال)

گلی

از

بستان محمدی

جلد اول

اثر

عبدالرحیم کاردان یزدی

۱۳۴۳ شمسی

مقدمه

ستایش خدای را که پروردگار عالمیان است و خالق هر دو جهان است و موجودات عالم همه از آثار صنعت و قدرت اوست و هستی چیزها از پرتو نور هستی اوست و بعد درود برسید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که خاتم پیغمبران است و راهنمای مؤمنان و امین اسرار ربوبیت و برگزیده الهیت است و بر وصی او علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه و آله اجمعین. غرض از چاپ این کتاب این است که نمونه‌ای از اشعار خود را که حاوی قصه‌های قرآن و جلوه‌ای از زندگی گامی پیغمبر اکرم است بخوانندگان محترم تقدیم کنم، آنچه بدین وسیله بنظر خوانندگان عزیز میرسد ثمره هفتاد سال تجربه و تأمل و تفکر و نتیجه ارادت بخاندان پیامبر بزرگوار اسلام است و آنرا بلباس شعر درآورده‌ام تا مورد قبول خاص و عام قرار گیرد و مخصوصاً جوانان را بحقایق دین و عرفان آشنا کند و در عین حال موجب مسرت خاطر ایشان نیز بشود. امید است که این اثر ناچیز بتواند بآرزوی قلبی من که بیان حقیقت دین مقدس اسلام است جامه عمل ببوشاند، بهمین جهت نیز این مجموعه کوچک را «کلی از بستان محمدی» نامگذاری کردم.

عبدالرحیم کاردان یزدی

پائیز ۱۳۴۳ شمسی

در مدح خاتم النبیین حضرت محمد (ص)

سپاس و حمد خداوند صانع ازلی را
 ندید آدم و حوا مثلشان خلفی را
 بهشت را چه تو نخلش کجا رسیده بخوبی
 عجب نباشد اگر گویمت که خلقت آدم
 اگر بگویم ماهی دهد که مهر کواهی
 کمال حسن تو بس جلوه کرد در همه عالم
 گلت چه گفتم دیدم که لاله داغ تو دارد
 بحسن صورت و سیرت بیامدند در عالم
 سخنوران جهان را که بود گفته شیرین
 پس از خدا همه جا میدهند بر تو شهادت
 گمان کنم که بگویم چنین و کفر نباشد
 ز قدرت تو عجب نیست گر کنند بخواهش
 کسی که روز قیامت جلال و شوکت او را
 کسی که دعوت حق شد رسید عرشه اعلا
 کسی که دست یداللهی است تابع امرش
 غلیست سرور و سالار خپل و یار محمد
 تاسف است که سنگ جفارسید ز دشمن
 که از عطا بوجود آورد بنی و ولی را
 نژاد مادر گیتی دیگر چنین پسری را
 نکرده خلق خدایت مثال تو ثمری را
 سبب شود چه تو آورد وجود این پدری را
 نداشت همچو تو روئی نه شمس و نه قمری را
 شکست رونق بازار حسن حور و پری را
 بهشت را که بود آرزوی چون تو پری را
 جهان تمام تر از تو ندیده يك بشری را
 به پیش شهد کلام تو باخت آن شکری را
 که خاتمی چه تو کی میرسد بان دیگری را
 بتو نمود بعالم مثال خود بشری را
 يك اشاره انگشت شق کنی قمری را
 نداده است خدایش بغیر او نفری را
 عطا نمود باو سر مخزن هنری را
 بجای خویش نشاندی علی و نه دیگری را
 که میکشد بقیامت لوای حمد نبی را
 شکست در صدف انور تو يك کهری را

تو کاردان به یقین دان که جز محمد و آلش

شفیع روز قیامت نخواست حق دیگری را

اول از حمد خدائی که محمد دارد
گل صفا دارد و از روی محمد دارد
سر و در باغ بیا خاسته اندر لب جو
بوی خوش داردا گر عطر گل و مشک تبار
چشم انداخته نر کس ز چه در پیش قدم
شهد و شیرینی عالم که ندارد قدری
شمس تابنده که میپرزرد این عالم را
ماه نوگرز افق رخ بنماید چه هلال
هیچ دانی که چرا پشت فلک گشته دوتا
کردش چرخ فلک هست ز سر گرمی عشق
عالم و آدم و جن و ملک ارض و سما
آن علی را که کسی نیست چو او در عالم
انبیا را همه جا روز قیامت بکجا است
سرفرازی کند و شاد بود روز جزا

کاردان هست غلامی ز غلامان علی

در جزا چشم شفاعت به محمد دارد

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

ایکه ز عرش کبریا نام تو آمد از خدا
شمس زمین و آسمان عالم علم البیان
حق بنهاد در کفش رایت دین احمدی
آنکه نهاد پای خود بر سر دوش مصطفی
آنکه نمود در برش خلعت لاقی خدا
آنکه به نزد انبیا هست شریف و مقتدا
کعبه ز مقدمت صفا یافت علی علی علی
بر همه جهانیان تافت علی علی علی
روز احد به مشرکین تاخت علی علی علی
کند بتان و سرنگون ساخت علی علی علی
تیغ دوسر حمایلش ساخت علی علی علی
صاحب تاج انما هست علی علی علی

خواندنبی (ص) برادرش هست وصی ویاورش
خواست خدا در این جهان جلوه خود کند عیان
آنکه بوصف او خدا کرده بنور هل اتی
اول خلق و ماسوا آدم و نوح و مصطفی
مرشد جبرئیل او ناجی هر خلیل او
روز غدیر خم خدا کرد ندا بمصطفی
امر علیست امر مطاعت او رضای ما
شد بظفیل او جهان خلقت کون و لامکان
روزی ممکنات شد یکسره از عطای او
داده لوای حمد را حق بکف یداللهی

فاتح روز خیرش هست علی علی علی
آئینه جمال خود ساخت علی علی علی
مظهر قدرت خدا هست علی علی علی
حامی کس انبیا هست علی علی علی
برده نشین لامکان هست علی علی علی
بر تو وصی ولی ما هست علی علی علی
بر همه میر و مقتدا هست علی علی علی
جان همه جهانیان هست علی علی علی
بحر کرامت و سخا هست علی علی علی
بای صراط رهنما هست علی علی علی

ایکه بهر صبه جزا ساقی حوض کوثری

جرعه کش تو کار دان هست علی علی علی



آه که از ره جفا زاده ملجم دعا
همه شد زعرشیان در ملکوت و آسمان
پشت حسن شکسته شد رایت دین گسسته شد
چرخ ز ناله حسین کرد فغان و شورشین

کرد ز راه کین دوتا فرق علی علی علی
گفت ملک که آه شد کشته علی علی علی
شد ز جفای ملجم دین کشته علی علی علی
گفت فلک که آه شد کشته علی علی علی

در روز مولود مسعود حضرت علی ابن موسی الرضا

چه خوش نسیم سحر مشک بیز کرده هوا را
مگر که یار بهم برزده است زلف دو تا را
و یا ز شاخه طوبی کلی رسیده بدینیا
که بوی عطر گرفت است هم زمین و سما را
جهانی چه روضه رضوان شده است خرم و خندان
غریو شادی ملک و ملک گرفته فضا را

فلك بدیده حیرت ز کهکشان بتماشا
که سجده گاه ملك شد زمین چو عرش خدا را
صفا گرفته زمین و زمان ز مقدم شاهی
که خلعت از احدیت گرفته است رضا را
بهفت باب ز جنت کلید باشد و هفتم
لخدا رضاست بهر کس که او نمود عطا را
پادشاهی دنیا چه اعتنا کند آنکس
که واجب است وجودش تمام ملك خدا را
چو خصم خواست ز فرزند موسویکه به بیند
مثال موسی و فرعون و ساحران و عسارا
بشیر پرده چه قدرت نمود خصم عد و شد
بهم درید که شد بی اثر از او همه جارا
کسیکه مظهر ذات خدائی است بقدرت
بهر که خواست دهد میکند عطا و جزا را
ز بس رفیع بود نزد حق مقام شهادت
قبول کرد که ریزد بیکام زهر جفا را
جگر خراش بود بس جفا که دید ز مأمون
جدا نمود زاهل و عیال خویش رضا را
اگر که بود بغریت غریب و بیکس و تنها
گرفت پیش طریق حسین و کربیلا را
غریب بود رضا کاردان بشهر خراسان
ولی بخاک سپردند جسم پاک رضا را
حسین بکربیلا شد شهید نیزه و خنجر
برید سر ز تنش شمر دون نکسرد حیا را
نهاده بود سه روز و سه شب بدامن صحرا
کسی نبود کند دفن آن عزیز خدا را

در آستان حضرت علی ابن موسی الرضا

صبا بطوس گذر کن به بین جلال رضا را
بیوسی خاک درباریکه از دم تو برآید
باستان شه دین رسان ز ما تو پبای
باستان ملک پاسبان شاه خراسان
چه آستانه همان آستانکه خیل ملایک
چه آستان که نیاید بوصف پایه رفعت
بگو بشمس شمس ایکه آفتاب جمالت
مدام زره صفت کلردان هوای تو دارد
چه حاجت است بگفتن که تو خیر و بصیری
دچار سیل حوادث شدیم ما ، نظری کن
بنخاک در که آنشه رسله پیام گدا را
نسیم خوش که کند محبوبی مشک تا را
که او انیس نفوس و معین بود ضعفا را
همانکه چشم امید است جمله شاه و گدا را
کننده فخر که بر خاک آن نهند جبا را
که جبرئیل بود پاسبان چو عرش خدا را
نموده روشن چشم و چراغ ارض و سما را
بقرب خویش طلب کن برار حاجت ما را
بمرد ظاهر و باطن دوا توئی و شفا را
توئی مغیث زما دفع کن قضاء و بلا را

دو منقبت حضرت امام جعفر صادق

آنکه اسلامش قبول داور و پیغمبر است
رهبر او صادق آل محمد جعفر است
زینت تاج نبوت گوهر رخشنده اوست
والی ملک ولایت یار کار حیدر است
اوست مفتاح در گنجینه علم بنی
در جهان ملک دین او آفتاب انور است
کشتی بحر شرافت معدن جود و سخا
بر تمام انبیا روز قیامت سرور است
از حسن خلق و حسینی طبع و زین العابدین
از علوم باقری وارث ششم آن سرور است

هفتمین موسی کاظم هشتمین باشد رضا
آنکه دربان درش جبرئیل از جان چا کر است
از جوادالاجودین و از نقی داریم امید
شافعین ما گنه کاران بروز معشر است
از شکوه عسکری مهدی برون آید ز غیب
گر کسی منکرشود او خود ز کافر بدتر است
جعفر صادق که باشد پیشوای مؤمنان
مذهب او راه جنات است و حوض کوثر است
آم و واویلا که از آن ظلم منصور دغا
کشته زهر جفا سلطان خوبان جعفر است
کاردان را مذهب و ملت طریق جعفریست
تا قیامت خلق را جعفر امام و رهبر است

در شب مولود مسعود امام عصر عجل الله فرجه

ز بسم الله الرحمن الرحيم آمد ثواب امشب
که بگشاید در رحمت زجنت هشت باب امشب
نسیم صبح می آید چه بوی مشک ناب امشب
که کوئی گل گشود از روی خود بند نقاب امشب
یا ساقی بیاور می بنور ماهتاب امشب
که از گردون بگوشم میرسد بانگ رباب امشب
غزل خوان ببلبلان اندر چمن در انتظار گل
که بیرون کرده از چشمان نرگس عشق خواب امشب
به آئین کمال آراسته خود را مه گردون
به یکجا زهره می رقصد که آید آفتاب امشب

کواکب جملگی چشمک زنان بر عالم خاکی
که می گردد عیان نور خدا اندر حجاب امشب
بشادی کرده آرایش فلک ایوان کیوانرا
دما دم می زند بر اهرمن تیر شهاب امشب
همه افلاکیان بر خاکیان تبریک می گوید
بخیر مقدم مولود نسل بوترا بامشب
تجلی کرد نور حق زمین چون عرش اعلا شد
ملک گفتا بخود یا لیتنی کنت تراب امشب
بپاس خدمتش جبریل از عرش برین آید
بپابوشش ملایک سربس بر ثواب امشب
چو آمد آن گل جنت زمین گردید با رفعت
نسیمش تا بگردون می برد عطر و کلاب امشب
گشاید باب رحمت بر همه خلق جهان داور
به بخشد از کرم او عاصیان را بی حساب امشب
شهنشاهی که شاهان جهان را بخشد او افسر
که دارد از تبارک تاج آن عالیجناب امشب
صفات و ذات پاکش از احد بگرفته تا احمد
بصوت حیدر و چون عسکری مکی مآب امشب
نشسته عیسی مریم بگردون انتظار او
که بیرون آید از برج حقیقت آفتاب امشب
الها کن نصیب آرزومندان دیدارش
که گردد ظاهر و گردند خلقی کامیاب امشب
بدرگاه خدا توفیق خواهد کردان از این
که باشد اوزخیل چا کران گیرد رکاب امشب

در روز مولود مسعود امام عصر عجل الله فرجه

ساقی قدحی ده که بهار آمده امروز
کلزار و چمن شاد و غزلخواننده بلبل
این بوی دلاویز که هر دم رسد اینجا
گردیده جهان خرم چون روضه رضوان
نرگسی بنهاده است بسر تلج کرامت
از روشنی طلعت آن مهر دل افروز
از بسکه زمین تنگ شد از خیل ملایک

جبریل نداد او ز خلاق تبارک

بسر اهل جهان مقدم آتشاه مبارک

شد خاک بر افلاک سر از عرش بر آورد
روح القدس این مژده چنین داد بمریم
شاه آمد و ماه آمد و خورشید جنان تاب
سرتاسر عالم شده پسر نور ز رحمت
رضوان بگشاده است همه باب جبان را
دلها همه مشتاق جمالت بود ایشاه
از آدم و خاتم بود او آیتی از حق

شاهها چه شود گر که بیائی و بگویند

کردان بسلامت شمار آمده امروز

در روز مولود حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام

بر روی جهان باد صبا مشک فشان شد
امروز چو آن گوهر کنجینه اسرار
آن مظهر ربانی و آن عاشق مطلق
تا جلوه رویش پدر پیر فلک دید
بگرفت سراسر همه جا نور الهی
آمد بجهان حاصل معنی تبارک
چون پادشه عشق بزد خیمه اجلال
بر فرش زمین چشم ملک نور خدا دید
بس غلغله افتاد ز تسبیح ملایک
یارب چه مقام است عطا گشته زمین را
گفتا که ز خلقت حسن اندر حسن آمد
پس خواست ملایک ز خدا از پی رفعت
بطروس چه رسانید سراندر قدمش یافت
بس خیل ملایک بزمین آمد و بوسید
در بست خدا دوزخ و بگشاد جنان را
حوران بهشتی همه آراسته خود را
این کیست خدایا که در این عالم دنیا
دلها همه پروانه صفت گرد چراغش
نامش بجهان در همه جا ورد زبانهاست
او جان جهان است و چه خورشید جهانتاب
او عاشق خالق شد و معشوق همه خلق
صحرای بلا یکسره شد وادی ایمن
تایید چه بردیند عدوان ید بیضاء

گل آمد و گلزار جهان رشک جنان شد
اندر صدف بزده انوار عیان شد
از جام بلی تاجی بر خلق جهان شد
خرم شد و از شوق دگر باره جوان شد
ابلیس لعین دید به تن جامه دران شد
در صورت عاشق رخ معشوق عیان شد
در بند گیش حضرت جبریل روان شد
تا عرش بود یکسره تسبیح کنان شد
ز این واقعه اخبار سوی کون و مکان شد
نور احدیت ز بروش فوران شد
مولود حسین آمد و مقتاح جنان شد
آید بزمین در قدمش بوسه زنان شد
بال و پرو بر خیل ملک فخر کنان شد
خاک قدمش سرمه رضوان جنان شد
مولود حسین آمد و امروز چنان شد
بر آدم و حوا همه بتریک کنان شد
دیوانه عشقش همه پیرو جوان شد
میسوزد چون شمع براو اشک روان شد
گویا که وجودش سبب خلقت جان شد
دلهای خلایق همه پرورده از آن شد
جان کرد فدا در ره معشوق چنان شد
تا آن شجر طیب انوار عیان شد
فرعون صفت فرقه کین حمله بران شد

میخواست که خاموش کند نور خدا را
نورش همه آفاق گرفت و همه جا رفت
که جلوه گری کرد کجا خانه خولی
که در سفر شام به همراهی زینب
بشکست زجاجش که فزون شعله از آن شد
مظلومی او ثابت بر خلق جهان شد
که بر سر نی رفت و سوی دیر روان شد
در کوچه و بازار جلو دار زنان شد
کردان چه دهی شرح جفاکاری شامی
زین واقعه خون بر جگر عالمیان شد

شمه‌ای در وصف خامس آل عبا حضرت

ابا عبدالله الحسین علیه السلام

نوازی چه بر افروخت آتشم ز فراق
بیار نکهتی از کوی جانفرای حسین
بهر گذر شب و روز است وصف دلبرما
ز خود گذشته و پروانه وار میگردند
چه شاهی است که از ملک رفته تا ملکوت
لوای عشقش از جان گرفته تا جانان
فراز بارگهش برتر است از کیوان
شکوه صحن و سرایش باوج سدره رسید
نداشت مرتبه شاهی چو او باصل و نسب
بجد پیمبر و بابش علی و فاطمه نام
چه کرده است که دادش چنین مقام خدا
بیک معامله ثابت نمود حق یقین
قیام کرد قیامیکه تا قیامت داد
سختش که در عالم دیگر نظیر نداشت
صبا بیار نسیمی ز نینوای عراق
دیگر ز عطر بهشتی بکس مگیر سراق
هزارها چو هزاران نوای المشتاق
هوای پرتو شمعش بهر سرای و وثاق
بساط سلطنتش برگرفته در آفاق
جلال تختش در عرش سر زند بر ساق
عظیم تر بود از آسمان مجلل طاق
ز بس ملایک بوسید آستان و رواق
یکانه هست و وجودش بود در عالم طاق
خداش در دو جهان کرده سروری احقاق
وفا نمود بعهد الست و بر میثاق
درید پرده تدلیس کفر و اهل نفاق
نشان حقیقت دین خدا بر اهل شقاق
بمال و جان و عزیزان گذشت و کرد انفاق

نمود بر همه عالم طریق عشق و وفا کند چنین که بمعشوق خود رسد عشاق
هزار حیف که گشت از جفای آل زنا گل ریاض جان دست ظلمشان اوراق
چه کردان فلک از دیده گان خود خون ریخت
ز بی وفائی آن کوفیان و اهل عراق

در روز مولود مسعود حجة ابن الحسن عجل الله فرجه

ایکه در کشور جان چون تو شهی نیست دیگر
بهر از نور رخت مهر و مهی نیست دیگر
داری اندر دو جهان سروری و داد رسی
همه جا غیر تو فریاد رسی نیست دیگر
گر بسوزیم چو پروانه بامید وصال
بجز از دیدن رویت هوسی نیست دیگر
از گل روی تو گلزار و چمن خرم و شاد
ورنه بی روی توجز خار و خسی نیست دیگر



خضر را آب حیات است ز سر چشمه تو
بی تو رفتن پی حیوان نمری نیست دیگر
پرتو نور جمالت همه جا جلوه گر است
دیده گر بر تو نیفتد بصری نیست دیگر
خلق را وعده دیدار بلب آمده جان
زیر این کوه فراقت کمری نیست دیگر
آخر ای مهر فروزنده برانداز نقاب
تا به بینند که مثل تو کسی نیست دیگر
آتش عشق تو در وادی ایمن افتاد
دید موسی که بجز تو شجری نیست دیگر

تو منبری و بود نور وجودت همه جا
گر نباشی تو که شمس و قمری نیست دیگر
مرده را زنده مسیح لزدم جان بخش تو کرد
بی رضای تو که صاحب نفسی نیست دیگر
آدم و نوح و خلیل الله و موسی و مسیح
جز تو کس وارث علم نبوی نیست دیگر
کاردان باش ثنا گو بدر دولت شاه
که عطا بخش خطا پوش کسی نیست دیگر



ایکه خوبان جهان را همه خوبی ز تو باشد
نقش زیبایی عالم همه از روی تو باشد
هر کجا پرتوی از جلوه روی تو بیفتد
خار گل گردد و خندان لب از روی تو باشد
بیک غمزه بیفتد دل خلقی بکمندت
ای خوش آن صید که بند آید و در پای تو باشد
تا چمن کرد حکایت ز نسیم سر زلفت
غنچه لبخند زد و گفت که این بوی تو باشد
یوسف حسن تو را هر که بیازار بهیند
تا قیامت نرود بر سر سودای تو باشد
هر که روی تو بهیند نبرد طاعت کس را
دیگرش قبله و محراب دو ابروی تو باشد
لب لعل شکرینت اگر اندر سخن آید
کام بخش دل طوطی شکر خای تو باشد
آتش وادی عشق تو بهر ره گذر افتد
همچو موسی ز بیت آید و جوایب باشد

هر کسی در طلبت روی نهاد است براهی
نیست انجاو اگر هست همان جای تو باشد
عالم و آدم و چرخ فلک و گنبد مینا
همه از صنعت آن دست توانای تو باشد
هیچ عقلی نتواند که بردپی بصفت
عقلها قطره‌ئی از شبنم در پای تو باشد
آن نسیم سحر و ناله مستانه بلبل
باغ و سرو و چمن و گل همه شیدای تو باشد
عاشق و جلوه معشوق کسی نیست بجز تو
صد چو یوسف شده در بند زلیخای تو باشد
کاردان خود نتواند سخن از وصف تو گوید
بشنود از تو کلامی و سخنگوی تو باشد

مناجات

ای نموده از عطا بر بندگان راه ثواب
کرده بسم الله الرحمن الرحیم خود را خطاب
هست از روی تو روشن مهر و نور آفتاب
گر نمائی رو شود صد آفتاب اندر حجاب
هر چه زیبایی در عالم هست از حسن تو است
طاعت رویت که دارد گر که برداری نقاب
هست دریا های عالم پیش جودت قطره‌ای
می کشد باران فیضت هر کجا خواهی سحاب
سایه لطف سر هر زده باشد تا بکوه
هر زبانی هر که می خواند تورا گوئی جواب
بس لطیفی بر جمیع ما سوا باشی محیط
ما غریق فیض و چشم بسته می جوئیم آب

مهربانی بر همه پرورده لطف توئیم
مؤمن و کافر خورد از چشمه فیض تو آب
پاک کن از آب رحمت دیده دلهای ما
تا که از ایمان شود آئینه بیند آفتاب
کی تواند کس بردپی بر کمال صنع تو
خالق هر صنعتی آتش برون آری ز آب
مالك الملکی که جان ملك در فرمان تست
هر که را خواهی که بنشانی دهی اورا خطاب
بی نیازی نیست مثل ذات بی همتای تو
جمله محتاجیم و داریم از تو امید ثواب
گر کنه کاریم ما هستی تو رحمن و رحیم
در صراط مستقیم آرم که گردم کامیاب
ما مریضانیم سر تا پا پر از امراض جهل
ای طبیب دردها کن چاره ما را نیست تاب
پیش در گاهت ندارم غیر اقرار گناه
چون یقین دارم که غفاری و رحمان بی حساب
عالم الغیبی خبر داری ز حال عاجزان
گر مرا پرسی چه رو دارم تو را گویم جواب
بارالها از در توفیق خود دورم مکن
در شمار اهل ایمان آورم روز حساب
پیرو دین محمد (ص) دوست داران علی
از محب آل پاکش گیر و قرآنم کتاب
بر دلم جاوید کن مهر علی و آل او
حفظ کن یارب که این ماند بمن روز حساب
کردان چشم طمع دارد که بر در گاه خود
از عطا اورا یکی از بندگان گیری حساب

حاصل کار جهان

مرده دل است آنکه عشق یار ندارد
غم مخور ای دل که این دو روزه دنیا
گر غم مال است و جاه هر دو وبال است
چند کنی سعی بر اساس تجمل
تکیه مکن بر رواق کنبد گردون
گر بردت خوش که بر فراز نشینی
روز و شب میدهد نشان که به بینی
گاه بهار و چمن پر از گل و ریحان
نه اثری از گل و نه ناله بلبل
چشم خرد گر قوی کنی و به بینی
عزت و زلت بدست مالک ملک است
ملک جم است این و طاق در که کسری
طالب دنیاستم بخلق و بخود کرد
خوش غزلی میسرود مطرب مجلس
خدمت تا کرده گر حضور پذیرد
بانگ رحیل است و نیست قافله پیدا
زنده دلان زمین سفر سبک بره افتند
منعم و درویش فرق نیست در آنجا
گر سلامت در آن دیار رسد کسی
کیست که در پیشگاه حضرت عزت
غیر بنی (ص) و ولی و آل دیگر کس
دست بزن کلردان بدامن حیدر

بندگی بنده افتخار ندارد
اینهمه فکر و خیال و کار ندارد
این که بجز رنج بی شمار ندارد
مسکن ثابت که روزگار ندارد
پایه بر آب است و اعتبار ندارد
باز نشیبت دهد که عار ندارد
حاصل کار جهان قرار ندارد
گاه خزان است و غیر خار ندارد
باغ بجز زاغ در کنار ندارد
راستی این چرخ کجمدار ندارد
جز احدیت کس اختیار ندارد
این دو بجز نام از این دیار ندارد
جز به بدی نام و یادگار ندارد
مستی شب صبح جز خمار ندارد
بنده بجز روی شرمسار ندارد
بسکه مسافر برد شمار ندارد
خواجه خورد غم که غیر بار ندارد
در که عدل است و رشوه خوار ندارد
غیر خدا هیچ شهریار ندارد
روی سیاه گناهکار ندارد
راه بدرگاه کرد کار ندارد
بهر از این راه رستگار ندارد



تبارك الله از آن صانعی که در کف قدرت
چنین نموده مخمر کلی بخوب سرشتی
بزریر پنجه قدرت چهار طبع مخالف
بهم گرفته چو یکرشته تار و پود که رشتی
ز خاک تیره به نقش و نگار نعمت الوان
زرنک و بو و خط و خال حیرتم که نوشتی
بکار خانه صنعش نیافت است کسی ره
ز جن و انس و ملایک چه دوزخی چه بهشتی
نهاده بر سر هر ذره‌ئی ز خود سر سودا
ز عشق او همه سر گشته‌اند بر در ودشتی
یکی بصومعه و دیگری بدیر و کلیسا
یکی بمسجد و محراب و دیگری به کنشتی
یکی بیای صنم سر نهد طلب کند او را
یکی بذکر صمد سر نهاده است بخششی
ولی بچشم خرد هیچ نیست پاک تراز او
خلاف در نظر ما بود بخوبی و زشتی
بهر رهی ز صفا رو کنی رسی بسوی او
ز قرب و بعد رهش پیش پای خود تو بهشتی
زموی چشم تو نزدیک تر بروی تو باشد
نظر چو در ره باطل گرفته بود بگشتی
ز رهروان طریقت بزن تو دست توسل
اگر که طالب حقی و خواستار بهشتی
مدد بخواه ز حق بر طریق شرع پیمبر
بمهر حیدر و آلس پیر ز خویش توزشتی
تو کاردان بر هر کس مدار چشم تمنا
بجز خدای محمد مجو پناهی و پستی

پند

یا که ساحت کنعان گرفته بوی عبیری
برادران که ندانست قدر یوسف خود را
قمیص یوسف اگر نور دیدگان پدر شد
بباغ اگر چه زیاد است خرمن چمن و گل
نشان مردمی و مرد را بروی عمل بین
صفات مرد بزرگان شمرده اند سه خصلت
بحق شناسی اگر طالبی شنو بحقیقت
چو قهرمان زمانی میبچ دست ضعیفان
اگر که صاحب ثروت شدی مخواه چو قارون
باحتکار و کلک تنگ راه رزق فقیران
در عاقبت همه را بر همین زمین بسپاری
چه داس هی بیری هر نهال و لب نکنی تر
بهر مقام که هستی بکوش و سعی عمل کن
مبرتور شک بهر کسوتی که بر تو خوش آید
کمال و حسن بهر کس که داده اند در اول
عزیز را نتواند کسی که پست شمارد
بهار و باغ و چمن خرم است بر اثر گل
ز کار ساز طلب کن کلید گنج سعادت
برهنمائی ختم رسل ز شاه ولایت

تو کلردان بعلی و بآل پاک گرامش

ز حق بخواه تولا که اعتبار بگیری



نا اهل زیان کرد و تو از اهل وفا باش
از مردم دنیا که حریصند حذر کن
بگریز ز طبع جعل و دور شو از پشك
در چشم خرد علم و هنر زینت مرد است
سر خیل عزیزی بجهان عزت نفس است
عزت مطلب در بر این خلق و ریاست
گر علم و هنر هست که لازم بکممک نیست
بی پله که آسان نشود رفتن بر بام
در پیش بزرگان که مهم نیست بزرگی
کوچک تر از این ذره که در چشم دیگر نیست
این رفتن بالا همه خواهند ولی نیست
هر چیز مقدر شد بر شکلی و رنگی
کی جفد تواند که شود سرور مرغان

بر اهل وفا جور روا نیست صفا باش
این راه فنا هست تو در فکر بقا باش
بلبل شو و برگرد چمن عاشق گل باش
بردار از این بهره و با مردی خود باش
قانع شو و از حرص و طمع دور و حذر باش
این هر دو وبال است بتقدیر رضا باش
محتاج تو هستند بیا رهبر ما باش
آن رفت که بشکسته شده دست و سرو پاش
گر جانب حق است بود غم خور او باش
خورشید چه او دید هوارفت و رسد پاش
هر نافه پر از مشك تو آهوی ختن باش
حفظل نشود شیرین خواهی که شکر باش
یا زاغ توان گفت که تو جای هما باش

کاردانی استاد ازل بود بتقدیر
او طبع لیاقت بهر شان داد که این باش

سواری اقبال

ای آنکه بر این مرکب اقبال سواری
گوئی که منم صاحب این کاخ و عماری
فرمان ده امروزی و فرمان بر دیروز
فردات یقین نیست که مشغول چه کاری
بك لحظه عنان گیر که این مرکب سرکش
از راه در افتاده تو مقصود چه داری

این راه چه راهی ست که فرعونى و قارون
رفتند و رسیدند برسوائى و خارى
گر این همه حرص است تورا از پی خوردن
آن لقمه که نوشته کجا کی بلب آرى
گر وسوسهات هست برای زن و فرزند
دیدیم عزیزان که فتاندند بخوارى
گر جمله همه روی زمین مال تو باشد
جز جای خور و خواب که خود کار نداری
تا چند خورى همچو زلو خون ضعیفان
پرگشتى و جز جسم پر آزار نداری
اینقدر مزن تیشه که هیزم کن مفتى
حاصل بجز از آتش سوزنده نداری
ایندولت و اینقدرت و این شوکت فیروز
دست دیگران بود که امروز تو داری
هوشدار که در خیمه شب بازی این دهر
بسیار بود جامه پر نقش و نگاری
پوشند بهر بوالهوسى از سر رغبت
گویند که در معرکه تقلید در آرى
اینقدر شود شاد که در جامه نکنجد
زین عاریه منصب که در او نیست فرارى
آید بسر نقش چه پیشینه امیران
فرمان دهد و کرم کند پایه گذاری
ناگاه رسد نامه که نقشست بسر آمد
برگرد و بیا جامه بینداز کناری

این کهنه قبائست که در زیکر ایام
هر روز فروشد بنو آموخته کاری
برداپ سر از جهل و بشو صاحب وجدان
بین روی زمین اینهمه نعمت ز چه داری
از بهر یکی نان چه کسان رنج کشیدند
بی فکر تو آسان خوری و باک نداری
خلقی بی این کار شب و روز دویدند
تا اینهمه نعمت شد و در بر بگداری
این جسم بشر کامل خلقت شده یکجور
ایخواجه تو هم یکسر و تن بیش نداری
در طعم اگر تلخ بکام همه تلخ است
گر تلخ بکامت برسد دوست نداری
کو تا کن این قصد که در دهر مکافات
بینا بود آن خالق کاردان که تو داری

آخر نشد

هیچکس غیر از خدا در اول و آخر نشد
واقف از اسرار عالم کس نبود آخر نشد
ایدلا بنشین که زیر سقف این نیلی حصار
هر که آمد آنچه گردش کرد و دید آخر نشد
هر کسی بر سر خیالی پخت و زحمتها کشید
عاقبت آن را که او میخواست دید آخر نشد
همچو اسکندر که شد لشکر کش و آفاق گیر
مشرق و مغرب زمین بگرفت و دید آخر نشد

باز هم عمر ابد میخواست در حیوان رسید
خضر شد سیراب و چون اوخواست دید آخر نشد
پس سعادت روز اول از خدا باید گرفت
هر که دوز از بندگی افتاد دید آخر نشد
اولین اولاد آدم بود قایل از غرور
بر خیالی او برادر گشت و دید آخر نشد
دیگری نمرود بود و گفت من هستم خدا
او بزور پشه عاجز گشت و دید آخر نشد
آتشی افروخت و سوزاند خلیل الله را
شد گلستان خویش رسوا کرد و دید آخر نشد
باز فرعون لعین هم این خیال خام کرد
با سپاهش شد هلاک از آب و دید آخر نشد
بر خیالش او کلیم الله را مغلوب کرد
برستمکاران بجز وارونه دید آخر نشد
از کلید گنجها قارون بخود مغرور شد
کرد استهزا بموسی گر پلید آخر نشد
برد قارون را زمین در قهر خود با گنجها
جنس فرعونی چه معجزها که دید آخر نشد
مال دنیا عاقلان گفتند باشد همچو مار
هر که در آن راحتی میخواست دید آخر نشد
گر قوی گردد بگیرد دشمنانش حلقه وار
بدتر از افعی برد حسرت که دید آخر نشد
هر که ایمان داد از بهر دو روز جاه و مال
حاصلش غیر از پشیمانی چه دید آخر نشد

هر که صاحب جاه شد چشمش بیند روزگار
جز مقام خود نمی بیند که دید آخر نشد
کرد او گیرند اشخاص زرنک و چاپلوس
گر بخواهد هم عدالت کرد دید آخر نشد
کم کسی گوی سعادت برد اندر جاه و مال
هر که هم میخواست بردارد که دید آخر نشد
خوب و بد در دینک دینا همجو آب و روغن است
هر دو میجو شدند بد چون آب و آن آخر نشد
چون خدا فرمود در کار جهان اندازه نیست
هر که بی اندازه گیری کرد دید آخر نشد
هر که با تقدیر خود قانع نشد در روزگار
بر خود و مردم اذیت کرد و دید آخر نشد
فصل دی کی میتواند گل دهد همچون بهار
یا بهاری را کند دی این که دید آخر نشد
ای برادر کار دنیا کر نشد از روی طبع
هر که زوری کرد خود را کشت و دید آخر نشد
گر مسبب کاردان حاضر نکرد اسباب کار
بی چکش روی فلز کاری که دید آخر نشد

مثنویات

خلقت عالم

در ازل یزدان دز رحمت گشود
لمعه‌ئی از نور خود کرد او جدا
بر سرش دست احد احمد نوشت
عاشق خود گشت آن عشق آفرین
از طفیلش عالمی ایجاد کرد
ذره‌ئی آن نور را کرد او عیان
جمله موجودات از آن نور شد
پیش از آدم خلقت جان آفرید
شد بسر داری ابلیس لعین
تا براندازد گروه سرکشان
چون زمین از نسل ایشان پاك شد
بود تا میخواست رب العالمین
گفت با گل ملایك این چنین
فتنه‌ها دائم که برخیزد از این
پس ملایك را جواب آمد از این

پیش از آنکه عالم و آدم نبود
بود در قندیل عرش کبریا
که بود این نام مفتاح بهشت
خواست تا جلوه دهد خود را از این
عشق پیدا شد جهان آباد کرد
تا که گردد روشن و خرم جهان
پرتوی افکند و ظلمت دور شد
غیر شر و فتنه از ایشان ندید
يك گروهی از ملایك بر زمین
پاك سازد در زمین انقوم جان
بر ملایك سرور این خاك شد
خلقت آدم کند از ماء و طین
آدم خاکی نشانم بر زمین
می‌شود ظاهر از اینها کفر و دین
که فساد آید دیگر اندر زمین

بهر طاعات تو سر پیچی کنند
ما که در تسبیح و طاعات توئیم
شکر نعمتها و بساکی تو را
بر ملایک این خطاب آمد که ما
عرض کردند ای خداوند جلیل
تو عظیمی و علیمی و حکیم
پس از آن گل جسم آدم آفرید
بودی جان تا چهل سالی گذشت
آمد و کرد او ملایک را خبر
ظاهری دارد ولی تو خالی است
جان که بود از خلقت آتش چنین
من جهان دارم که بگرفتم زجان
سر بسر گفتند ما کی این کنیم
دید چون آنها موافق نیستند
گفت من میخوامم از این بیان
ورنه من همچون شما فرمان برم
لیک بود اندر دلش رشک حسد

خلقت آدم

چون مشیت شد که صنع کردگار
امر شد جان در سر آدم رسید
چون بدوش آمد برون شد دستها
همچنین میرفت تا پاها رسید
مرغ جان اندر قفس کم کرد راه
تا که آدم چشم خود را باز کرد
دیده بینا بود تا عرش خدا
جان دهد بر هیکل آدم قرار
چشم و گوش و جفتها آمد پدید
بر تن آمد شد برون اندامها
در همانجا ماند درها بسته دید
هست تا گوید که برگرد ویا
عالمی را دید و حمد آغاز کرد
دید آن قندیل عرش کبریا

تابش آن نور بر آدم رسید
نام احمد دید و دل آگاه شد
پس تبارك گفت و احسن کردگار
امر فرمود او ملایك را همه
سجده کردندش ملایك سر بسر
گفت با او خالق عز و جل
گفت من بر این ملایك سرورم
زین تکبر او ز خود مغرور شد
آن حسد چشم هنر بینش به بست
غافل از این خالق هر دو یکیست
گر بخواهد خاک افلاکی کند
پیش دست او ندارد زحمتی
چون ابوجهل لعین پر غرور
هر چه شد نور خدا تابنده تر
انجمن ها شد پی بحث و سوءال
پس ابوجهل و ولید پر عنود
که کند بر ما محمد ادعا
هر چه می گویم به امرحق بود
هر که راه من بگیرد رستگار
رهبری چون من نیامد در جهان
هر که بر قانون من شد راهبر
در جواش ما که عاجز مانده ایم
در مدینه خیبر و دارالقری
گفت در تورات گر باشد خبر
گردد هم آئید از آن بیرون کنید
چشم دل روشن شد و اسماء دید
زین سبب او علم الاسماء شد
که بر این خلقت کنم من افتخار
سجده بر آدم کنید بی واهمه
جز غرازیل لعین بد گهر
تو چرا سجده نکردی ای دغل
آتشین خلقم ز خاکی بهترم
تا ابد از رحمت حق دور شد
چشم عبرت داشت بر این خاک پست
کیما گر را طلا و مس یکیست
یا که آن افلاک را خاکی کند
قادر است و خالق هر صنعتی
گشت چون خفاش او دشمن بنور
مشرکین را شد عداوت بیشتر
هر چه رسواتر شدند از این خیال
روی آوردند بر قوم یهود
من رسولم از خدا بهر شما
منکر من کافر مطلق بود
ور نکیرد می رود در قهر تار
خاتم من بر همه پیغمبران
پیرو تورات کی باشد دیگر
زین شماها را بیاری خوانده ایم
شد یهودان را خبر زاین ماجرا
مشکلاتی هر چه باشد صعب تر
تا بحجت خانه اش ویران کنید

کر که او مقهور گردد از شما جمع گردیدند ناقوم یهود سر بسر تورات را دریافتند بیشتر پیدا نشد هر کس که گشت داده شد دست ابو جهل لعین کر به پرسسی میدهد این را جواب گر جوابت داد او پیغمبر است چونکه اینها کس ندانند جز خدا گفت بس نادان و پرجهلیم ما از برای یاری ما این زمان نزد آنها انجمن بر پا کنیم انجمن شد ز اهل تورات یهود همزه آن کافران کردند ساز کس فرستادند در نزد رسول مشکلاتی را بیاوردیم ما از سؤال این بیست و هشت داریم ما گفت احمد هر چه باشد مسئله منتظر بود او که جبریل امین او نیامد تا که نه روزی گذشت چون نهم شد پس پیامد جبرئیل تا نگوئی آن یشا الله را پس پیمبر آن یهودان را بگفت جبرئیل آمد که از راه صواب جملگی در نزد من حاضر شوید گشت حاضر از یهود و بت پرست

بعد از این بینید احسانها ز ما عالم تورات هر جائیکه بود مشکلاتی بود از آن! برتافتند جمع آمد مشکلات از بیست و هشت که به بر آنجا از او پرس و به بین یا که عاجز هست و دارد اضطراب بر همه مخلوق عالم سرور است رمز باشد در کتاب دین ما کر بگوید هم نمی دانیم ما همهی سازید با ما عالمان صدق و کذب گفت او پیدا کنیم پنج تن ز ایشان که عالم تر نبود تا که با آنها رسند اندر حجاز که بیاکن دعوت ما را قبول ای رسول حق توئی مشکل کشا گر که عاجز نیستی پرسیم ما من جوابش می دهم بی مشغله این جواب آرد ز رب العالمین کافران گفتند این درمانده گشت آیدئی آورد از رب جلیل پس مگو فردا کنم این کار را با مراد خویشتن هستید جفت بر سؤالات شما گویم جواب از سؤال خود جوابی بشنوید تا بپرسد مشکلاتش هر چه هست

آن یهودان عرض کردند ای رسول
هر چه میپرسیم ما باشد صواب
گفت حرف من نه از خود خواهی است
تا نکوید او بگو کی دم زنم
پرسش اول بنا بگذاشتند
این سؤال ما همه باشد قبول
بی غرض باید دهی ما را جواب
هر چه گویم من بامر باری است
هست طوق بندگی در کردم
آنکه توضیح از خدایش خواستند

جماعت یهود گفتند بگو خدای تو کیست

گفت با ما کو خداوند تو کیست
گفت گوید قل هو الله احد
او خدای لم یلد ولم یولد است
مبداء و ذات و صفات او ز چیست
ذات پاک اوست الله الصمد
ولم یکن له پس بگو کفو احد

گفتند بگو خدای تو چه کار می کند

گفت بسم الله رحمن رحیم
اوست مالک در جهان و هر چه هست
زنده را از مرده می آرد برون
هر کسی از روزی خود کامیاب
شاه شاهان است ملک آن اوست
هر که را او خواست عزت می دهد
هر که را خواهد ستاند ملک و مال
که عظیم است و علیم است و قدیم
درید او هست هر بالا و پست
مرده را از زنده می آرد برون
میدهد هر جا که خواهد بی حساب
خواست بر هر کس دهد شاهی از اوست
گر نخواهد پست و ذلت می دهد
هست چون فرعونیان بد خیال

گفتند بگو در آسمان چند ستاره رونده

و ایستاده هست

گفت باشد این کواکب بی شمار
آنچه معروف است و معلوم است حال
هفت سیار است و در گردش مدام
هست منزلها قمر را بیست و هشت
ده و دو برج است سیر آفتاب
آنچه گویم دیدتان ناید بکار
الف و بیست و چهار اندر هزار
روز و شب دارند در جائی مقام
هر شبی در منزلی دارد بگشت
که بهر ماهی در آن پوشد نقاب

گفتند بگو خداوند این جهان را

چند روز آفریده است

باز گفتندش که خلاق مجید این جهان را چند روزه آفرید
گفت تا شش روز تعداد زمان که هزاران سال باشد روز آن
گر که او میخواست آنی آفرید بود حکمت هر زمانی آفرید
کار شیطانها به تعجیلی بود واز تانی کلر رحمانی بود

گفتند بگو قیامت کی خواهد آمد

باز پرسیدند بر گسوی عزیز کی قیامت هست و روز رستخیز
علم ساعت گفت در نزد خداست این حساب از کار انسانی جداست
کس ندانست و نداند هم دیگر جز خداوند حکیم داد گر

گفتند بگو جابلقا و جابلسا و تارس و تاویل کجا و چه خلفند

و کوه قاف کجاست

قاف قرب آسمان اول است از زمرد هست و رنگ اخضر است
کوه را دیدم که کرد این جهان همچو انگشتر گرفته در میان
آسمان صاف و سفید و مرمریست از لطافت خود ز هر رنگی بریست
آن کبودی را که اندر آسمان هست باشد پرتوی از رنگ آن
کوه که جابلقا و جابلسا کجاست تارس و تاویل را هم خلق هاست
گفت اندر شرق و غرب کوه قاف هست شارستان و باشد با مصاف
این دو شارستان دو پهلو برقرار وسعتش باشد ز فرسخها هزار
هر یکی دروازه دارد هشت و چهار پاسبان دارد شب و روزی هزار
این دو مخلوقی که آنجا زیستند خلقشان اولاد آدم نیستند
من شب معراج رفتم سویشان دین خود را عرضه کردم پیششان
پس پذیرفتند این دین مرا من خلیفه بهرشان کردم پیا
تارس و تاویل از جنسی دیگر خلق جابلقا و جابلسا دیگر

زد هم با یکدیگر دارند جنگ تا بیارند این دو شارستان بچنگ
وصف دینم نارس و تا قیلی شنید هیچ تأثیری در او نامد بدید
گفتند بگو یا جوج و ما جوج چه خلفند آدمی هستند

است گویا جوج و ما جوج از کجا آدمی هستند یا جنسی جدا
گفت این مردم ز نسل یافتاند آدمی هستند نوعی دیگرند
قدشان کوتاه دو گوشه بلند چونکه میخواستند زیر و رو کنند
چونکه نفرین کرده شد یافت ز نوح نسل و صورت‌های زشت آمد ازو
بسکه میکردند بر مردم فساد در میان‌شان سدی اسکندر نهاد
روزها آیند جمعی با شتاب میکنند از رخنه این سد را خراب
چون که شب شد بهر فردا واگذار تا که فردا راه گیرد بر قرار
چون یشاءالله شان در کار نیست باز آید سد بجای خویش ایست

گفتند بگو مالوق و ماسوخ چه خلفند

باز گو ماسوخ و مالوق از چه‌اند از چه خلفند و چه گونه صورت‌اند
در کجا دارند آنها زندگسی محتمش هستند یا در بندگی
گفت این مالوق قومی دشتی‌اند در طریق زندگانهی وحشی‌اند
صورتی دارند همچون آدمی همچو حیوان مو به تن دارد قوی
روزی آنها گیاه‌های کلین جای ایشان هست در مشرق زمین
مردمان آن مکان از راه کید دست می‌آرند آنها را بسید
زین سبب دادندشان ماسوخ نام که یکایک مسخ گردیده تمام

گفتند بگو اصحاب اخدود کدامند

گفت اهل نجد بودند از یهود پیرو موسی در آنجا هرچه بود
از حواریان عیسی بود مرد نام او قیمون در آنجا جای کرد
دین عیسی را برایشان عرضه کرد آن یهودان را براه آورد مرد
پس علامتها از او آمد بدید این چنین کاریکه کرد او کس ندید

جمله دست از دین خود برداشتند
پادشاهی بود از قوم یهود
چونکه کار نجدیان از دین شنید
جنگ کردند و بهم اویختند
چون شنید این خود بیاید با سوار
داد فرمان تا کنند کودالها
گفت باید بندی یان را آورید
هر که بیدار است از دین رستگار
يك زن آوردند طفلی در بغل
گفت مادر شیر خوار بی گناه
طفل او گفتا با آواز بلند
دین ما حق است ای نیکو سرشت
جان و تن دادن به از دین دادست
آنکه نور شمع را پیدا کند
فرقه ترسا در آتش دود شد

باز گفتند بگو اول کسیکه در زمین قتل کرد و شراب خورد و رسم رود و دف
زدن و آتش پرستیدن نهاد که بود

آنکه ناحق ریخت خون اندر زمین
چونکه او خون برادر را بر ریخت
تا که اندر گوشه ئی منزل نمود
گاه محزون بود و گاهی بود شاد
گفت با او که چرا اندر غمی
گفت غم دارم برادر کشته ام
گفت گر پوسیده رزها را خوری
کرد استادی برایش بهر آب

بود اول کار قایل لعین
بود پنهان پیش آدم می گریخت
جفت خود را برد در آنجا غنود
تا که با شیطان سرو کارش فتاد
درد خود گونا گذارم مرهمی
در بیابان اینچنین سرگشتم
شاد کردی و ز غمها بگذری
که کند انگور را آنجا شراب

گفت میدانی چه کردی ای جهول
چونکه با آتش نمیبودی رفیق
گاه گاهی پیش آتش سجده بر
داد تعلیمش که رود و تار بست
چون شرابش خورد و اندر دل نشست
شعله آتش برویش جلوه داد
گرمی آتش برویش در گرفت
هر که از خلاق خود دوری نمود
اول از قایل آمد بیخ کار
که ز قربانی تو نامد قبول
بهر قربانی تو نامد شفیق
که شود آتش تو را نور بصر
پوست دادش بستن دف کار بست
حالت مستی برایش داد دست
مست کف بردف زدو آواز داد
سجده برد آتش پرستی سر گرفت
پیش خلق آورد سر اندر سجود
قتل و مستی رود و دف یانار یار

گفتند اول بنائی که در زمین گذاشته شد کجا بود

گفت چون شد توبه آدم قبول
پس خدایش خانه معمور داد
در زمین مکه جبریل امین
گفت آدم را بیا در آن مکان
چون بیائی و در آنجا واری
آدم آمد خانه ئی پر نور دید
گشت کرد خانه بود اندر طواف
کرد صحرا کشت و هرسوئی دوید
هر دو چون برهم نظر انداختند
چونکه انجا بی بر و بی آب بود
از خدا خواهش نمودی او چنان
گفت رو اما تو هر سال این مصاف
هم تو و بعد از تو فرزندان تو
چونکه شد طوفان نوح اندر زمین
از سرندیب جهان کرد او نزول
بود از یاقوت سرخ و نور داد
خانه را بگذاشت بر روی زمین
خانه داری تو برو آنجا بمان
بر وصال جفت خود حواری
بیت را معمور همچون طور دید
چونکه فارغ شد پیامد در مصاف
تا که آن سرگشته حوا را بدید
معرفت افتاد و هم بشناختند
زندگانی بهر آدم تاب بود
باز گردد در سرندیب جهان
طی کنی آئی در این بهر طواف
خانه ما قبله باشد آن تو
خانه را بردند چرخ چهاردمین

گفتند بگو روح چه چیز است

کس نداند فهمها از این جداست	گفت علم روح در نزد خداست
در جهان خویشتن پاینده‌اند	کل موجودات از این زنده‌اند
عالمی دارند و جانی در نهان	هر وجودی را که بینی در جهان
روح اگر جانی نباشد بود نیست	بی وجود او که یک موجود نیست
کی شود پیدا بگو هرگز نبود	ذات واجب که نباشد در وجود

گفتند بگو هاروت و ماروت چه کسان بودند

فخر بر خود از خداوند جهان	دو ملك کردند اندر آسمان
هست نا فرمان تو را یارب بین	که چنین فرزند آدم در زمین
دائما حمد و ثنا خوان توئیم	ما مطیع امر و فرمان توئیم
یادگیرند از بر ماها چنین	گر بفرومائی رویم اندر زمین
در تن و جان شما ننهادهام	گفت من شهوت به اینها داده‌ام
چون روید آنجا همه یکسان شوید	گر گذارم بر شما انسان شوید
در زمین باشید فرماندار خلق	پس ابا کردند و فرمان داد حق
گر امانت را خیانت شد جزا	من امانت را سپردم بر شما
باز میرفتند اندر آسمان	روزها مسند نشین و حکمران
خوی حاکی شد برایشان چشم بند	چونکه آن افلاکیان خاکی شدند
جسم آنها را دما دم میفشرد	آتش شهوت در اینها گرم شد
که مرا عرض است در خلوت بشاه	ناگهان آمد زنی در پیشگاه
تا که از کارش شویم ما با خبر	گفت هان گوئید آید بیشتر
هر دورا مبهوت از این ساز کرد	چونکه آمد حرف را آغاز کرد
هر دو دلها را دیگر برد از میان	بسکه بود آن زن وجیه و خوش بیان
حاجت ما را تو اول کن روا	گفتن ایجان تو ز ما حاجت مخواه
نیست دیگر طاقت و جای نشست	تا دل ما را نیاری تو ز دست

گفت گر فرمان برم از این سه کار
یا که این طفل مرا کردن زبید
یا که می نوشید اندر دست من
مشورت کردند با هم ز این سه باب
جرعه‌ئی خوردند و بر مستی زدند
بی گنه آن طفل را کردن زدند
پس بزن گفتند چون شد رسه کار
گفت نام اعظم پروردگار
تا که گفتندش خدا را خواند نام
زین ملک‌ها را یکی هاروت بود
آسمان بر رویشان در بست راه
خواستند آنها جزا در این جهان
چاه بابل هست محبس گاه‌شان

باید کاری را نمائید اختیار
یا کلام الله را آتش زبید
گر شما هستید بی می مست من
شد قبول رای‌شان جام شراب
آتش لاندن خرمن هستی زدند
آن کلام الله را آتش زدند
حاجت ما را بیا اکنون برآر
بهر من گوئید باشد یادگار
رفت اندر آسمان و یافت کام
وان دیگر هم نام او ماروت بود
در زمین گشتند محکوم گناه
که جزا آن جا بماند جاودان
تا قیامت هست آنجا جای‌شان

گفتند بگو در زمین اول چه کسی

رسم بت پرستی را نهاد

گفت چون جمشید بر شاهی نشست
کشتن و برداشتن آغاز کرد
رشتن و پوشیدن و هم دوختن
از سپاه لشکری و کشوری
چونکه کار ملک بر خود راست کرد
چون بخلوت رفت در فکر او قتاد
دیو و ددها پیش پایم سر نهند
آنچه در فکر من آید بیشتر
منکه هشتصد سال شاهر در جهان
چون بخود ما و منی آغاز کرد

آدم و حیوان همه در کار بست
او در صنعت بمردم باز کرد
پختن و ترتیب آتش سوختن
نظم‌ها بگذاشت در هر جا سری
خلوتی را بهر خود درخواست کرد
منکه کردم این سپاه و گیر و داد
این جهان را جمله آوردم بیند
عاجزند امروز این کل بشر
پیش من کج کردن، گردن کشان
راه صحبت بهر شیطان باز کرد

گفت شیطان ای خداوند جهان
خلق کردی تو زمین و آسمان
آرزو داریم ماها این چنان
چونکه در خلوت شنید او این صدا
کرد شیطان خویش را ظاهر بر او
گفت انسان نیستم هستم ملك
آدمم من تا تو را فرمان برم
آنچه میخواهی در این بالا و پست
چون بشر ما را تو هستی ره نمود
راست کردی آب و نان این بشر
گوبه آنها مثل ما سجده کنند
امر فرما تا مثلت را بزر
هر که او محروم ماند از عدل و داد
گفت کر کوئی منم پروردگار
گفت زیر آسمان و این فلک
تو که می بینی بچشم خود مرا
جمله سر در امر و فرمان تواند
چونکه فردا شد نشست او بر سریر
کارهای خویش را کرد او شمار
پیش پای من همه سجده برید
از وزیر و پیر و مردم هر چه بود

جمشید

هر طرف بردند بتها را بجا
که همه باید بر این سجده کنید
هر که اندر پای بت سر می نهاد
نصب کردند و شدندش ره نما
ورنه می باید شما را سر برید
زنده بر میگشت و خوشدل بود و شاد

هر که بریت بود و گردان سرش
اینقدر کشتند خلق این جهان
بود این تا شد دوست سالی دیگر
کرد چون ضحاک بر تختش قرار
عاقبت کردند او را دستگیر
داد فرمان کشتنش را چون جهیم
آن خلیفتها همه بگریختند
نام اینها بر بتان شد استوار
در جهان جزیت پرستی دین نبود
بنج صورت ساخت مثل خود تمام
هر یکی مأمور در سمتی شدند
آنکه ود بود نام در مشرق زمین
پس یغوث آورد آن را در جنوب
بنجمین شد نسر اطراف جهان

باز گفتند بگو آن صحیفه ئیکه نگین انگشتر در آن بود

جبرئیل آورد برای حضرت داود چه نوشته بود

بود از داود ده و دو پسر
جانشین گردد و را در سروری
حضرت داود از این در مانده بود
خواست از درگاه عز کبریا
پس بفرمان خداوند جلیل
گفت فرزندان همه حاضر شوند
کرد حاضر جمله فرزندان همه
چونکه من خواهش نمودم از خدا
هر یکی میخواست تا بعد از پدر
پادشاهی یا که از پیغمبری
که کدامین را نشاند یاد بود
او نشاند هر که را خواهد بجا
نامه ئی آورد و خاتم جبرئیل
نامه را بر خوان که باشد سودمند
گفت می خواهم شما بی واهمه
جانشین سازد یکی را از شما

هر که فهمش بیش باشد مشتری
پرسش از جبریل و من و اگفتن یست
هست انگشتر بدست او صواب
میشود او صاحب تاج و تکیه
بس نخستین پرسش خود باز کرد
هر که دارد این جواب آید بایست
پس سلیمان راست گشت و ایستاد
چون جدا گردد ز تن، تن بی فن است
بر تن آدم چه باشد تلخ تر
آن سلیمان راست گشت و ایستاد
فقرو درویشی در آتش سوزی است
جز سلیمان باز کس نامد به ایست
گفت شریف تر به تن مال ثواب
زشت تر بر تن چه باشد کافر یست
گفت بدتر آن زن بد همسر یست
گفت ز ایشان دور باشد این جهان
گفت باشد مرد دومان را آن جهان
گفت وقتی مرگ آید در میان
گفت جان باشد که آن اندر تن است
گفت باشد آن کلام حق بدان
گفت عدل و داد بالاتر از این
گفت خوشحالی دل بر مؤمن یست
گفت باشد سخت تر دل کافران
بی گناهی را که تهمت شد بر او
گفت نو میدی شدن از آرزو

يك صحيفه هست و يك انگشتری
در صحيفه آن سوء الی هست بیست
هر که پرسشها همه گوید جواب
او خلیفه هست بر روی زمین
این بگفت و کار خود آغاز کرد
کمترین بر تن چه چیز آدمی است
هیچ کس این گفته را پاسخ نداد
گفت کمتر چیز جان اندر تن است
باز پرسید ای عزیزان سر بر سر
پس دوباره کس جوابش را نداد
تلخ تر گفتا به تن بی چیزی است
گفت شریف تر به تن آدم ز چیست
پس مکرر شد سلیمان را جواب
گفت زشتی تر به تن آدم ز چیست
بدترین چیزی ب مردم گفت چیست
دور تر چیزی چه هست از مرد دومان
چیست پس نزدیکتر بر مرد دومان
گفت غمگین تر کی اندا این مردمان
گفت بهتر چیز مردم از چه هست
گفت بالا تر چه هست از آسمان
کوچه باشد پهن تر از این زمین
آن توانگر تر ز دریا گو که چیست
کوچه باشد سخت تر از سنگ آن
آن کهن بر کوچه میباشد ز کوه
سرد تر از زمهریر آن چیست گو

خاصه کس باشد ز رحمت دور او
گو جهان آبادی افزون با خراب
هر چه ویران است خود ویران بود
گو که افزون مرده گان یازنده گان
هر چه باشد مرده خود مردند پیش
گو که باشد مرد افزون یا که زن
آنچه زن باشد که خود آنها زنتند
چون سلیمان داد اینها را جواب
که سلیمان را خلیف باشد این

باز گفتند بگو گور سلیمان در کجاست

و دو تن که همراه او رفتند چه شدند

چون که داود از جهان بر بست رخت
داشت هم شاهی و هم پیغمبری
شد بفرمان خداوند و دود
همچو شاهی کس نکرد اندر زمین
چون ز دنیا رفت و جان تسلیم کرد
تا که اندر قصر جابر جاه شد
در میان هفت دریا روی سنک
تخت با انگشتر او را چنان
هیچ کس را قدرت آنجا نبود
آن بلوقیا وقت بر کشتن کریخت
چون سلیمان را ببردند آنمکان
کافران مکه با قوم یهود
جملگی گفتند بر ما شد یقین

آن سلیمان زمان بنشست تخت
بر همه جنبندگان او سروری
تحت فرمائش بدنیا هر چه بود
بود از پیغمبران مرسلین
مردن او کس نکفت و بیم کرد
خلق دیو از مردنش آگاه شد
دیوها کنندند گوری بیدرنک
دیو بیرون برد و کرد آنجا نهان
جز بلوقیا و عفان رفتند زود
بر گرفت آتش عفان نتوان کریخت
هیچ کس را دست رس نامدیران
گفتن اینها از محمد (ص) راست بود
هست او پیغمبر و از صادقین

پس جواب آمد ز قوم بی فروغ
چون پیمبر این سخنها را شنید
پس خطاب آمد ز خلاق جهان
مکیان را بنده زارت کنم
کعبه از دست تو گردد کبریا
تا قیامت قبله خلق خدا

قرآن خوان

سعی کن جانا که قرآن دان شوی
چشم بسته چند کردی کرد باغ
چون نمی بینی که در این باغ چیست
چشم پیدا کن بین در باغ هست
دیدم را بگشا که در باغ نظر
گوش پیدا کن حرفش بشنوی
تا شود نورانی آن قلب سیاه
شامه پیدا کن تو اول گل بیو
این کلام الله باشد امر رب
هر تر و خشکی که باشد در جهان
هر چه می خواهی تو را رهبر کند
آنچه می خواهی حکایتها در اوست
گر که فهمیدی شوی تورستگار
سعی کن تفسیر قرآن را بخوان
لذت خوردن که در طعم است حال
گر بخوانی و نفهمی این چنین
هر چه امر و نهی شد از کردگار
لعن بر کذاب و فاسق کم فروش
با زبان خویش لعنش میکنی

نه بغین و قاف قرآن خوان شوی
نشوی جز صوت مرغان و کلاغ
در خیالت جز صدائی بیش نیست
لاله و گلها که بلبل گشته مست
رنک گلها را به بینی سر بسر
هر چه امر اوست فرمانش بری
بہتر از زر گردد از این کیمیا
تا بری لذت از این گل تو بتو
از زبانه بهترین لفظ عرب
خوب روشن کرده بهر تویان
قلب مس را کیمیایش زر کند
که در آن باشد هزاران مغز و پوست
از کجی بیرون شوی و راستکار
تا که نور آن شود بر تو عیان
زائقه گر نیست جنس اندر جوال
مزه تلخی و شیرینی در این
هست و میگوید زبانت این قرار
بر ربا خوار و قماری خمر نوش
باز در بازار فعلش میکنی

اکثر اینها زنا دانستن است
شب نشینی بر سرخوان پدر
امر او را برزانت مو بمو
نسخه‌اش تعویز کردی در بغل
اینکه گوئی و نیاید باورت
گو که من امروز قرآن خوانده‌ام
تو که بر کذاب لعنت کرده‌ئی
کی خدا بر این کسی یاری کند
او نماید پیش چشم تو سرآب
از طمع رو آوری با صد شتاب
در زبان کردی برات حق قبول
خانه دل گر کند شیطان خراب
تابع قرآن شو و دل پاک‌دار
عالمی بینی دیگر از چشم دل
نزد علم بی عمل بن شستن است
خورده نعمتهای او را سر بسر
همچنان گوئی که باشی رو برو
باز هم داری ثقلب ایدغل
پس همین قرآن بگوید بر سرت
صبح بسم الله رحمن گفته‌ام
پس بخود نفرین زر حمت کرده‌ئی
پس اگر شیطان مدد کاری کند
در نظر موج هوا بینی چه آب
عاقبت رسوا شوی و دل کیاب
در عمل پرداختن کردی نو کول
کی بنور حق نیاید آفتاب
که در آن نور خدا کید قرار
بی نیازی آوری ز این آبو گل

ذکر ملاقات هشام ابن عبدالملك در شكار گاه

با پير كه از سوال و دقايق جواب

خوش بود اين قصه بياوم تمام	صحبت آن پير و هشام و غلام
آن خلف نا حق دور زمان	بود ملك هفتم مردانيان
رفت بصحرا پي عزم شكار	با همه خاصان خود آن نابكار
ديد بجائي شده گردى بلند	يكه برانيد بسويش سمند
بود شترهاي فراوان قطار	بسته چه زنجير و همه زير بار
در بر آن قافله چون اورسيد	همره آن مردك پيري بديد
كرد باو چشم حقارت نظر	خواست بتوهين برد او را بدر
گفت تو از اهل كجائي پدر	در چه زمين تو ولد آمد بدر
گفت كه مولود من از كوفه است	قصد فضولى تو بهر چه است
گفت كه باشى ز چه قوم و قبيل	از ادنى قوم تو يا از اصيل
گفت گرم قوم بود محترم	نيست تورا نفع از آن يكدرم
ور بودم من سر قوم زليل	بر تو نباشد ضررى زين دليل
آنكه تورا نفع و ضرر نيست بار	از چه پيرسى و تورا ز اين چكار
گفت هشامش كه خجالت كشى	اسم برى قوم خود از نا كسى
بود هشام احوال و منظر كرى	از صفت بجل به بى همسرى
پير بخنديد و باو كرد رو	صورت خود بنكر و چيزى مكو

زشتی رویت چه دنائت نماست
چشم بروی تو چه انداختم
گر که مرا چاره نباشد ز خویش
گفت مرا قوم فلان و فلان
گفت هشام الله المستعان
هر که ز قوم تو نباشد رواست
پیر بگفتش تو باین روی زشت
گر بخودت چشم خرد و اکنی
عیب همه پیش تو باشد عیان
با همه این عجب و تکبیر تورا
گفت هشامش که منم از قریش
گفت ز اکبار و اصغر در آن
گوز چه بطنی پدر و مادری
آنکه نباشد ز بزرگی چه او
بهتر از این طایفه اندر جهان
پیر چه بشنید بخندید و گفت
غایت پاکی نسب است این تورا
قهقه زد گفت باو مرحبا
شرم بیاید ز تو اصل و نسب
اهل امیه که در اول زمان
بعد بظاهر چه مسلمان شدند
رأس و رئیسان شما در اوان
جون بدر آمد ره اسلامشان
تا بیچهل معرکه حاضر شدند
زو پفرار آمده در رزمگاه

از حسب و از نسبت این گواست
در همه احوال تو بشناختم
شرح دهم از نسب و اصل خویش
بوده و هستند همه از مؤمنان
بد نسبی داری از این مردمان
شکر خدا هر چه بگوید سزاست
احول و دوین چه مرید کنشت
کی برسی عیب تو بر ما کنی
عیب خودت هست بجشمت نهان
از حسب و از نسبت گو بما
زاده اشراف و بزرگ قریش
تو ز کدامین نسبی اندران
گفت ز اینان امیه سری
سروری وصف شکن و جنگجو
نیست که باشند همه خسروان
از نسبت گفتی و رویم شکفت
کرده نهان در غلط آری مرا
این امیه چه توئی یا اخوا
که همه هستند ز معضوب رب
بود ربا خوار همه در عیان
دست خیانت به نبوت زدند
بود خماری بعیان کسب شان
ظلم و ستم گشت ره و رسمشان
در همه جا تنگ هزیمت شدند
بی هنران داده بکشتن سپاه

فته و آشوب برانگیختند
این چه شجاعیست و مردانگیست
بسکه پیمبر ز شما صلحه دید
هست ز مردان شما فک و عار
عتیه علم دار صف روز بدر
هند جگر خوار که مجموع عیب
بوسفیان خمی و بیطا و بود
نوبت چندی شد و لشکر کشید
حوزه اسلام چه شد انتظام
هیچ موفق نشد از اعتقاد
هست معاویه امیر شما
او ز جفا غصب خلافت نمود
باز ز کردار یزید پلید
ابن زیاد که بود آل زنا
عمر معاویه چه آخر رسید
برد میان آن سنن مصطفی
خون همه مردم دین دار ریخت
عقبه که بود اهل جهود و پلید
صبح چه مستانه پیامد نماز
عادلی حاکم مروانیان
رأس شما عدهئی از خائنان
سنگ پلیدی شما منجنیق
جمله شد از خبت شما کارها
اولشان مردم بد کار بود
آخرشان مردم مکار بود

آبروی خویش همه ریختند
حق کشی مرد ز زن کمتر است
گفت شما طایفه در دوزخید
از زنان خبت و همه زشتکار
منتسب است او بشما این پدر
داشت تعلق بشما نیست ریب
کرد ترقی و برتبت فرود
گفت که در جنگ پیمبر روید
گشت مسلمان که بگیرد مقام
یاد کند محشر و روز معاد
گشت حسن زاده خیرالنساء
سعی پی کشتن امت نمود
از ره کین کرد حسین را شهید
گفت که او هست برادر بما
کرد ولی عهد خودش را یزید
هر سنی بدعتی آورد جا
آبروی خویش در اسلام ریخت
بود خماری پسرش آنولید
از دو رکعت چهار و نفهمید باز
بود چه حجاج که لعنت بر آن
قاتل اولاد علی هر زمان
ریخت که شد خانه کعبه غریق
ظلم و ستمها که نبودی روا
اوسطان مردم غدار بود
بهر شما لعنت بسیار بود

پیر ز بس جلد و زباندار بود
هیچ ندانست چه گوید جواب
رفت هواسش بهوا پر گرفت
مغموم مهموم عنان را کشید
کرد عزیمت که رسد بر سپاه
گفت شنیدی سخن مرد پیر
یاد گرفتی که توان گفتمش
برد ز گفتار مرا عقل و هوش
گفت هشامش که جز از این سخن
باز ز تو کر بشود يك کلام
رفت هشام و بسپاهش رسید
داد نشانی همان مرد پیر
رفتن و گشتند بهر سودوان
داشت شب و روز تاسف هشام
هست خدا حافظ مردان حق

مات هشام از سخنش لال بود
کوش فرا دادی و رفتی ز تاب
پیر خورد هم ره خود بر گرفت
مرد شد از دیده او ناپدید
روی نمود او بفلامش ز راه
گشت چه کستاخ بما آندلیر
گفت دلم خواست زخم گردنش
بسکه غنا گفت ندادم که گوش
بود تو را گفته سرت شد ز تن
بشنوم عمرت شود اندم تمام
امر سپه کرد که این ره دوید
سخت به تعقیب کند دستگیر
هیچ ندیدند ز آثار آن
که نشد آن پیر بیفتد بدام
که همه گیرند باعدا سیق

محرم

چون ز افق شد پدید ماه محرم
چرخ کهن بر درید بیراهن از غم
کرد الم بر شد از سرا به ثریا
شعله غم زد شراره بر دل آدم
دید فلک تا جفای قوم دغا را
جامه نیلی به بر کشید ز ماتم
نوح بدریای غم فرو شده در خلد
بزم عزا بر خلیل کشت فراهم
ناله واحسرتا ز چرخ بر آمد
نوحه کنان شد کلیم و عیسی مریم
آه که شد تازه داغ حضرت زهرا
حیدر از این غم کباب حضرت خاتم

دم مزنی ای کاردان که دیده کردون

خون شد و بر خاک تیره ریخت دمام

دبگر ای آسمان بر تن چرا نیلی قبا کردی

که عالم را عزا دار شهید کربلا کردی

فلک دیدی که بر اولاد پیغمبر چها کردی

حسین را از وطن آواره در دشت بلا کردی

ندیدی آن جفا کاریکه کوفی کرد با مسلم

چرا دیگر تو همراهی با اولاد زنا کردی

کسی مظلوم تر پیدا نکردی از حسین دیگر

که در دوران گرفتار یزید بی حیا کردی

ز بهر مشك آبی دست عباس علمدارش

بشم شیر جفای کوفیان از تن جدا کردی

پسای آب منع آب شد از روی بیرحمی
که فریاد عطش از کودکان چون نی نوا کردی
زمام لشکر اعدا چه دست شمردون آمد
نه شرمی از خدا دیگر نه روی مصطفی کردی
ز جا بر کند لشکر شد قیامت اندران صحرا
چه نمرود آتشی بهر خلیل الله بیا کردی
نماند از یاوران شاه هفتاد و دو تن دیگر
حسین را بیکس و بی یار اندر کربلا کردس
سراسر کشت یاران حسین در خاک و خون غلطان
زمین کربلا را همچو صحرای منا کردی
میان لشکر اعدا حسین شد بی کس و تنها
بخون پیشا پیش رنگین چه از سنک جفا کردی
سخن کوتاه کن ای کردان زین ماجرا بگذر
که ظلم کربلا خون بر دل شیر خدا کردی

روز تاسوعا

بنگر که حسین بیکس ویاور شده امروز	یا فاطمه در کر بیلا کن نظر امروز
آید که عزیزان تو مصطر شده امروز	یا آنکه خیر کن به نجف شیر خدا را
چون شمر لعین وارد لشکر شده امروز	صحرای بلا گشته بیا محشر کبرا
از امر عبیدالله کافر شده امروز	شد آب روان منع باولاد پیغمبر
رو بر حرم سبط پیغمبر شده امروز	برخواست زجا لشکر کین همهری شمر
بردیده روان اشک چه خون پر شده امروز	اهل حرم از وحشت و طفلان همه بیتاب
عباس جلو گیر بر آزر شده امروز	چون شعله وران آتش کین رو بحرمد شد

گفتا که شهنشه ز شما یکشبه مهلت خواهد که وداع شب آخر شده امروز
ای شمر باین ناله طفلان ندھی گوش فریاد عطش تا بفلک پر شده امروز
گر نیست حسین زاده پیغمبر وزهرا بهر چه گرفتار تو کافر شده امروز
کافر نشنیدیم بمهمان ندهد آب این قاعده رسم تو ستمگر شده امروز

خون میر و از دیده کاردان عوض اشک
چون نوحه گر از بهر شهیدان شده امروز

شب عاشورا

آه اندر کربلا امشب حسین بی باور است
زینب غم دیده از حال برادر مضطر است
فقط آب امشب بود در خیمه شاه شهید
از عطش بی تاب اندر گاهواره اصغر است
از جفای شمر دون امشب بدور خیمه ها
لشکر اعدا محاصر همچو سیل آذر است
بسکه شد نزدیک لشکر در خیمه شاه دین
پاسدار خیمه ها عباس میر لشکر است
از صدای ناله طفلان ز سوز تشنگی
مضطرب شیر خدا ساقی حوض کوثر است
مادران از داغ فرزندان همه زاری کنان
نو جوانان را همه شور شهادت بر سر است
ام لیلیا بادو صد حسرت بیچشم اشکبار
دردوداع قامت سر و علی اکبر است
میخراشد سینه مادر علی اصغر ز سوز
از سموم تشنگی بی شیر و زار و مضطر است



آه که از جور و جفای یزید تشنه لب آب حسین شد شهید
آه که چون نامه ابن زیاد بر پسر سعد ستمگر رسید
آه که در کربلا منع آب شد ز حقا شمر بد اختر رسید
آه که سوز عطش طفلها تا بچنان نزد پیغمبر رسید
آه که تیر ستم حرمه بیر گلوی نازک اصغر رسید
آه که از بیکسی شاه دین نوبت جان بازی اکبر رسید
آه که بی تابی طفلان ز آب در بر عباس دلاور رسید
آه که سودای یکی مشک آب قیمت دست و سرو پیکر رسید
آه که شد کشته حسین با شتاب بر سر بالین برادر رسید
آه که میگفت حسین یا ابا موسم بی تابی طفلان رسید
آه که از کینه چه شمر شریر بر سر شه دست به خنجر رسید
آه که بر نیزه اعدا ز کین آن سر نورانی اطهر رسید
آه که در مجلس ابن زیاد زینب و اطفال برادر رسید

در وداع آخرین

شد چه شاه دین حسین در کربلا بی یار و یاور
کشته شد اصحاب و عون و جعفر و عباس و اصغر
رو بلشکر کرد و گفتا شه باقوم ستمگر
بی گنه کشتید یاران و عزیزان پیمبر
من غریبم اندر این صحرا دیگر یاور نداریم
بر چکر جز داغ یاران و علی اکبر ندارم
آه از آن ساعت که هنگام وداع آخرین شد
شاه دین وارد سر بالین زین العابدین شد

گفت ای باب کرامی بین که من بیماروزارم
طاقت برخواستن بابا در این بستر ندارم
بس زسوز تشنگی شب ناله طفلان شنیدم
سوختم از غصه و برجان بجز اخگر ندارم
در کجا هستند اصحاب و عموی باوقایم
از برادرها خبر و از اکبر و اصغر ندارم
در جوابش گفت شاه دین پدر غیر از تو دیگر
در خیامم جز تو مردی را دیگر در بر ندارم
کوفیان کردند بر آل پیغمبر بیوفائی
بی حیاتر و دشمنی از شمر بداختر ندارم
محرمی غیر از تو اینجا برزن و طفلان نباشد
جز خدایم من در این صحرا کسی یاور ندارم
میروم سوی سفر بادا پذیر جانت سلامت
وعده دیدار ما افتاده دیگر در قیامت

اربعین

اربعین شد باز از نو محشری دیگر پیا شد
زینب غمدیده وارد در زمین کربلا شد
آه از آنوقتیکه آمد بر سر قبر برادر
گفت قربانت نبودی در سفر بر ما چها شد
میدوانیدند ما را بر روی خار مگیلان
تازیانه بر سر و بر کتف کعب نیزه‌ها شد
کاش میبودی و میدیدی جفای شامیان را
تا که محملها و سرها وارد شام بلا شد

مردم شامی مبارک باد میگفتند باهم
خاک و خاکستر بروی ما برون از غرفه‌ها شد
هر طرف سنگی رها میشد نشانی سوی سرها
سنگی آمد بر سر نورانی اکبر رها شد
صبح تا شب بر سر هر کوچه و بازار ما را
تا که شب آمد خدا اندر خرابه جای ما شد
در خرابه جای ما شب شد نه شمعی نه چراغی
تا سر نورانیت آمد که شمع بزم ما شد
نه غذائی بهر طفلان و نه بیمارت دوائی
چون طبق آمد روقیه دید از آن سیر از غذا شد
نیست طاقت کاردان مشمار ظلم شامیانرا
آنچه اندر مجلس شوم یزید بی حیا شد

نوحه

فریاد ز دست فلك و قوم ستمگر
از کینه جفا کرد باولاد پیغمبر
چون پیکر عباس بخون گشت شناور
گفتا چه حسین آه شدم بیکس و یاور
شد کشته جوانان و عزیزان همه بیکس
آن میر علمدار رشید و علی اکبر
هم قاسم و هم جعفر و هم عون دلاور
کلذار حسینی بخزان آمده بیکس
چون بیکس و تنها شد رو کرد بلشکر
گفتا که حسینم منم آن زاده حیدر

نور دل زهرا گل گلزار پیغمبر
داند بزرگان شما از همه بهتر
آیاز شمارحم دلی هست در ایندشت
یاری کند امروز باولاد پیمبر
اهل حرم از سوز عطش در تب و تابند
طفلان همه بی تاب خصوصاً علی اصغر
از قوم جفا جو نه جواب آمد و نه آب
سنگ آمد و خون ریخت ز پیشانی اطهر
دامن زدا تا آنکه کند خون ز جبین پاک
تابنده چه خورشید شد آن ناف مطهر
نمرود صفت حرمله چون نور خدا دید

زد بر دل نورانی شد ناوک پر زهر

روز دفن شهدا

اندر این بزم عزا زهرای اطهر حاضر است
از غم فرزند خود صاحب عزا پیغمبر است
آه اندر کربلا امروز روز محشر است
میشود همدفون حسین صدآه جسمش بی سراسر است
حضرت سجاد می گردد بدور قتلگاه
در پی انگشت آندستیکه بی انگشتر است
کرده گلزار حسینی را خزان بر روی خاک
همچو برگ گل شده اوراق نعش اکبر است
سر و گلها ریخته بر خاک هفتاد و دو تن
نوجوانان قاسم و عباس و عون و جعفر است
آه از آن وقتیکه آمد بر لب شط فرات
بیکر عباس را دید او که بیدست و سراسر است

هر طرف برداشت دستی را چه گل بوئید و گفت
این بود دست علمداری که میر لشکر است
بوریائی خواست از یاران که بگذارد درو
پاره پاره پیکری کز ظلم کین از هم دراست
کاردان ز این ماجرا لب بند و دل براه کن
در بر صاحب عزا زهرای اطهر حاضر است

سر و بستان پیغمبر گل گلزار علی
میوه های دل زهرا حسن اندر حسن است
بلبل افسرده و پژمرده گل اندر چمن است
سر و گلزار علی سوخته داغ حسن است
مصطفی را بجنان داغ حسن کرده کباب
مرتضی بهر حسن در غم و درد و محن است
دم بدم فاطمه را هست غمی تازه بدل
باز امروز عزادار ز داغ حسن است
گاه گوید حسن و گاه حسین گاه رضا
آه از آن زهر که امروز بکام حسن است
گاه در کریبلا بر تن صد چاک حسین
گاه بر طشت که خون دل زار حسن است
گاه مسمومی مظلوم و غریبی رضا
کشته زهر جفا و ارث باب و حسن است
آه از آن دم که حسین نعش برادر را دید
تیر باران شده آن پیکر پاک حسن است
یاد آورد حسین واقعه کریبلا
آنچه بر قاسم نا کام عزیز حسن است
کاردان زخم جراحات حسن نیست شمار هر چه آمد ز عدو بردل زار حسن است

سلام بر حضرت رضا (ع)

ای ثمر هفتمین قبله . هشتم رضا	پادشه ملك دین بر تو سلام عليك
والی ملك ولازاده شیر خدا	شاه ملایك سپاه بر تو سلام عليك
ای شده شمس شمس مظهر نور خدا	آینه حق نما بر تو سلام عليك
ایکه انیس نفوس هستی و مشکل گشا	منبع جود و سنا بر تو سلام عليك
ایکه مغیث همه خلقی و بر زائرین	هم ضعفا را معین بر تو سلام عليك
مهد جلال تو شد بارگه کبریا	کرده ملك سجده گاه پر تو سلام عليك
سکه مهر تو شد زینب دلها یما	مونس جهانها رضا بر تو سلام عليك
ایشه دور از وطن گشته ز هر جفا	از ستم اشقیای بر تو سلام عليك
صبح و مساکردان روی بر این استان	از دل و جان میکند بر تو سلام عليك

روز رحلت حضرت رسول (ص)

عالم همه جا مجلس ماتم شده امروز	چون رحلت پیغمبر خاتم شده امروز
پوشیده فلک در بر خود جامه نیلی	چون شمس رسل دور ز عالم شده امروز
از داغ پدر نوحه کنان حضرت زهرا	زین واقعه خون بر دل آدم شده امروز
بر فرق همه عالمیان کرد بینمی	بنشسته و دلها همه در غم شده امروز
در خانه عزادار علی و حسنین است	بر دیده روان اشک و مادام شده امروز
افشانند عدو در ره دین تخم شقات	هر ظلم که بر آل علی شد شده امروز
در کام حسن زهر و حسین کشته شمشیر	بر قتل علی زاده ملجم شده امروز

پند

الا ای خردمند والا تبار
که خیری نباشد بجز آدمی
اگر تیره بختی بود بد فعال
مکن دوستی و بخدمت میار
چه درخانه خرگوش گیرد قرار
اگر کدخدا گشت بی بند و بار
چه درخانه دزدی کند خواه تاش
چه دزدی در آید سر ره گذر
اگر موش شد دزد بر خانه دار
بزرگ دهی گر شود بی حساب
از این درد سر بر بزرگان شود
چه دریشه باشند شیران نر
برو کاردان زاین سبب غمدار

شفقت کن این بند را گوش دار
چه آدم بود خوش بود همدمی
از او دور تر شود ز هفتاد سال
که آخر شود بدتر از زهر مار
بهر گوشه سازد برای تو غار
در آن خانه ناید بجز ننگ و عار
همه خانه کردند از این قماش
کند لشکری دفع آن بد گهر
علاجش بجز سم نیاید بکار
دیگر مردمش نیست سردر حساب
چه سخنش بگیرند آسان شود
حرامست روبه شود باج و ور
که ضامن بود عدل پروردگار

تفصیر زمانه

گویند زمان تنگ شد و زار نشستند
تفصیر زمان نیست مقصر خود مائیم
یکدسته ز ما جیره خور و باز نشستند
یکدسته جوانند و شتابان پی تحصیل

از خرج گرانی همه بی زار نشستند
علت شد از این همه بیکار نشستند
در خانه دل آسوده بصد ناز نشستند
تا خوانده بامید پس میز نشستند

یکدسته شب و روز بفکر مد و آداب
یکدسته که عنوان نتوان کرد بهیچش
یکدسته که آماده فروشند بیازار
یکدسته هم از مردم روحانی غمخوار
از پیر و فقیر و شل و عاجز که نپرسید
پس کیست کند مزرع را تخم و زمین و خیش
یا آنکه نشاند ثمری میوه دهر بیش
اینکار شده قسمت یک مردم درویش
بردیده اگر مرد بانصاف به بیند
برخیز و جوان دور کن این رخت زرافت
این رخت بجز وسوسه و کبر نیارد
مردان هنرپیشه کجا فکر لباسند
در چشم خرد زینت مردان که هنر بود
امروز که در سایه تعلیم و ترقی
این قافله کاردان نبرد بار بمنزل

با محترمانند که در خانه نشستند
ول کرد بهر گوشه و سربار نشستند
در کوچه و بازار چه بسیار نشستند
در مدرسه دین پرور و دیندار نشستند
اینها که معافند و دیگر باز نشستند
یا آنکه بصحرا ببرد گاو بز و میش
یا آب رساند بسر مزرع خیش
یکدست ضعیفان ستمدیده دل ریش
کی میخورد این لقمه و بیکار نشیند
رو کار کن و باش چه مردان بشجاعت
زین بی هنری حاصل تو بار نیارد
آراسته تن از هنر و فکر اساسند
آرایش و زینت همه در فطرت زن بود
شد دیده که زن قابل تعلیم هنر بود
بیهوده مرو آخر اینکار خطر بود

حکایت

جوانی بدیدم که وقت غرور
پدرجان چرا هستی اندر فسوس
چرا می نشینی بکنجی خموش
جوابش چنین داد پیر دلیر
مرا عمر بگذشت هفتاد سال
نهالیکه شد پیرو ناورد بار
نپایش نشینند و آبش دهند

چنین گفت با پیر افتاده روز
بزن محکم این گام و بر گیر کوس
سخن گوی و با مردم خود بجوش
که پیری قفس میکند نره شیر
ز هفتاد جان پدر نیست حال
بود خار بر مردم روزگار
بفکرند کی اره پایش نهند

چه راعی به بیند نباشد برش
کشد چوب و برکش بریزد بخاک
بیا کاردان رو بداور کنیم
که جز او نباشد کسی یار تو
بقدرت چنان یوسف از قهر چاه
ز سنگ آورد گوهری آبدار
اگر خاک بستیم و گر کوه نور
چه سازنده با علم و حکمت بود
طمع میکند باز او از پرش
اگر بشکند شاخه اش نیست باک
دل خویش با او برابر کنیم
بخلوت انیس دل زار تو
دهد اوج او را رساند بگاہ
که عاجز شود عقل قیمت گذار
بدست بزرگی او شد ظهور
نسازد که بیهوده محوش کند

بنام خداوند بخشنده مهربان

ساقی اگر بلطف کند می بجام ما
رندان مدام از می او مست و سرخوشند
دانند آنکه داده در اینجا مرا قرار
روزی خلق لقمه نانی چویش نیست
در لذت وجود که شادی و غم تمام
این جاه و مال و منصب دنیا مقدر است
لایق اگر شدی برسی نه بزور و زر
عزت ز نفس خواه و تمنا مکن ز کس
دنیا چه دید نیست که بیننده اند خلق
گر بود خوردنی که نبود این گلوی تنگ
از بهر چیست این همه حرص و دودنه کی
دل خوش مکن که پیش تو فرمان برد کسان
تاعیش و نوش هست همه عید و چا کردند
گوی سعادت است هنرمندی و عمل
دنیا بروی اهل هنرشاد و خرم است
ایام کی شود که کند تلخ کام ما
چون نیستند طالب مال و مقام ما
دارد نظر چه میگذرد بر تمام ما
این غصه ها بود همه از فکر خام ما
باطن یکیست مهتر و کهتر انام ما
زحمت مکش که این نشد آنجا بنام ما
گر نیستی ز خود ببری تنگ و نام ما
تا وحش و طیر خوش به نشیند پیام ما
با چشم جم ببین که همان است جام ما
تا جمله را نهند سراسر به کام ما
بر ماندنی و نیست معین دوام ما
فرمان حق نمی برد اکثر عوام ما
گر کم شود جواب نگوید سلام ما
بردار از این دو بهره و بشنو کلام ما
ای کاردان رسان تو بایشان پیام ما

غزلیات

کس ندیده بجهان همچو تو مهر و نئی را
خال روی تو عجب دانه و دا میدارد
غزه چشم تو شب خواب ز تر کس میبرد
خم ابروی تو گوی دلم از میدان برد
شمع میسوخت و پروانه و من هر سه شبی
از خط سبز تو در باغ جهان سبزه دمید
بلبل از بوی تو شد مست که فریاد کشید
سرو آمد بتماشای تو پا در گل شد

کردان هر که قدم در ره جانان برداشت

عشق دادش رقم دفتر شیدائی را

ساقی بده آب چه غقیق یمنی را
لب ریز کن آن ساغر صهای صبحی
از روشنی باده درین ظلمت حیوان
در صورت نقاشی صنع قلم دوست
شک نیست که باشد بجهان جام جهان بین
این عالم پهناور و کوه و برو دریا
گر عقل چه دیوانه از این خانه گریزد
چون جام جمی کن تو دل همچومنی را
تا بوسه زخم برب همچون دهنی را
پیدا کنم از رشته اسرار سری را
در هر سرموئی نگرم صد هنری را
این صنعت او هست دیگر نیست کسی را
در دیده دهد جا که به بینی عدسی را
پیدا است که از عشق نیاورد سری را

بی هوده دل و دین که ندادند بمهرش صاحب نظری داد و گرفت او کهری را
هر کس در میخانه عشقش قدمی زد آموخت باو این روش دورد کشی را
پی برد بکاردانی مردان مهنرمند
سوزاند به برخرقه هرما و منی را



چه شود اگر به بینم رخ چون تودل ستان را
دیگرم هوس نباشد گل و باغ و بوستان را
چه بیا کنی تو قامت شود آن زمان قیامت
بحساب در نیاری همه جمع عاشقان را
ز فروغ مهر رویت چه شود که روز محشر
به برد ز تاب مهر و مه و چهر اختران را
چه جلالت است و جاهی که ندیده هیچ شاهی
بهر آنچه هست نامت زده سکه برقران را
بختن نسیم مویت بگذشت و عنبرین شد
بخطا گرفت بونافه مشک آهوان را
چمن از بهار رویت بگرفت زینت از گل
که نمود مست و شیدا دل زار بلبلان را
هوس بهشت و کوثر نکنم چه با تو باشم
که پس از تو کی کند جلو بچشم حوری یان را
بغلامی در تو کند آروزو دل من
چه شود اگر رسانی بمراد کاردان را

ای آنکه در شاهنشهی بی مثل می بینم تو را
بر ملک هستی غالب و بی خیل می بینم تو را
در علم و در صنعت گری خلاق هر صنعت توئی
یکتائی و بی همسری در اصل می بینم تو را
طاق زواقت آسمان گوهر نشان از اختران
مهرت بعالم زرفشان از فضل می بینم تو را
تخت جلالت هر مکان گیرم که هستی لامکان
حکم تو بر عالم روان از عدل می بینم تو را
زد سکه هر شاهی بزر مسکوک تو باشد قمر
بنهاده در دست فلک از بذل می بینم تو را
دریا ز فیض قطرهئی صحرا ز جودت زرهئی
گر شد عطا بر بندهئی ز آن میل می بینم تو را
از خاک تا افلاکیان بر مسواداری نشان
هم در عیان و در نهان بس سهل می بینم تو را
هم جان و هم جانان توئی بخشنده احسان توئی
گر کوه سازی زرهئی از عقل می بینم تو را
داریم امید عطا ای کار ساز کردان
هر جا شود احسان بما در زیل می بینم تو را

تا که عشق تو چنین کرد گرفتار مرا	جزره وصل تو جستن نبود کار مرا
هر چه در خانه نشستم که بیوشم این راز	برد آخر دل دیوانه به بازار مرا
همه جا گشت و ندیدیم بکی اهل دلی	عاقبت برد دیگر خانه خمار مرا
پیر میخانه مرا دید و بحکمت پرداخت	که می صاف برد زردی رخسار مرا
تا که از باده نگیریم طریق ره عشق	کی توان برد کسی در حرم یار مرا
پیرو عقل شدم کبر و ریا آمد بار	همت عشق برون برد از این کار مرا

همچو رندان بدر میکده پا برجایم که دیگر بی سروپائی نشود عار مرا
 پیر سر بسته سخن گفت و من آگاه شدم او بمستان کند این صحبت وهشیار مرا
 جرعه‌ئی دادچه نوشیدم از آن آب ثواب برد از یاد خود وهم سر و دستار مرا
 کردان هر که مراد از در جانان طلبید
 غاقبت داد مرادش مکن انکار مرا

ای خوش آن روز که آئی تو بمهمانی ما تا به بینی سرو جان دادن و قربانی ما
 خاک زیر قدمت با مژه گان بردارم که شود سر مه چشم و دل نورانی ما
 من و پروانه بسوزیم وتو باشی چون شمع به تمامی رسد این بزمک شاهانی ما
 جمع آید بوجود تو در اینجا همه چیز ماه و سرو چمن و لاله ز شیبانی ما
 چون در آئی ز درم کلبه شود باغ بهشت دولت این است که یابند باسانی ما
 تاب مهر تو بهر زره نشان داد مرا که همان زره هوای تورودثانی ما
 بگدایان درت ملکت دنیا ندهی پیش موری نهی این ملک سلیمانی ما
 هر که خواهی بتو نزدیک شود فقر دهی کفتی این دولت فقر است ز رحمانی ما
 کردان آرزو ایست که آید روزی

گوئی ای بنده بیا باش بدربانی ما

گفتم که به هشیاری گیرم مره مستان را از باده کنم پیدا راه در جانان را
 شد آنکه دری سقتم اینک غزلی گفتم بر خیز و خبر کن زود آن بلبلستان را
 نوروز و بهار آمد این مرده زیار آمد فراش قدر آورد در نظم گلستان را
 از دود دل دریا بگرفت هوا را ابر بارید چه طفلان اشک بردامن بستان را
 پوشید قبای سبزدشت و چمن و صحرا دلاله گل در باغ آورد چه ریحان را
 بر تنهیت آمد یاد شد سرو چمن دلشاد بنهاد بسر تر کس تاج زر سلطان را
 ساقی دو سه پیمانه زان باده شاهانه در گوشه میخانه کن بذل گدایان را
 حیف است که دور گل بی شاهد و شه و مل کن همتی ای ساقی تا تازه کنم جان را

در بزم که رندان مستانه روای کردان

تا بی سرو دستاری گیری ره جانان را

بوی بهشت می‌دهد قصه نو بهار ما
تا نشود گره گشا طره عنبرین او
پیش کمان ابرویش پشت هلال گشته خم
از دم صبح روشنش ژاله زلاله میچکد
چون بشنید نسترن بوی خوشش زیروهن
غنچه چه دید روی اولب بکشودسوی او
دور گل است و باغبان داده صفا بیوستان
بی می‌وشاهد از کجا جلوه به بزم مآدهد

چشم بیوش کردان از همه چیز اینجهان

هر چه به بینی اندر آن هست بره گذار ما

آن ماه رو که بودی آرامش دل ما
دل در هوای رویش مجنون صفت برونشد
گفتم بخوابم امشب شاید به بینم او را
اختر شماره کردم تا ماه من در آمد
آمد صبا بیوستان هشیار کرد مستان
از خرمی ریاحین بگرفت لاله بر کف
مهرش چه پرورش داد هر ناز کی در عالم

ای کردان چه خواهی باشی مقیم کویش

می‌نوش تا که روزی بندند محمل ما



خوش آمد نو بهار من گل گذار من امشب
نداردمه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
که باشد او طیب ایندل بیمار من امشب
پری کی دارد این روئی که دارد بیمار من امشب

گمندموی مشکینش که بندد دل بهر چینش

چه آسان صید میگیرد بت عیار من امشب

خدنک تیر مزگانش دو ابروی کماندارش

بدل بنشسته پیکانش که سازد کار من امشب

چه او اندر سخن آید لب چون غنچه بگشاید

شود حیران گل و بلبل بنالد همچو من امشب

ز مروارید لعلش گر کلامی آورد بیرون بشوخی میبرد دل از همه دلدار من امشب

از آن سبب ز نخدانش کلاب و قند میریزد که بذل جان عشاقان کند عطار من امشب

چه گوئی کردان گر قامت خود را بیاراید

قیامت میکند آن لعبت عیار من امشب



عمری گذشت و در نظر مرفت همچو خواب	بر هر چه ساختم چه حبایی بروی آب
روی هوا پریده پی دانه هوس	غافل ز نوك تیزی سر پنجه عقاب
آب حیات در کف و بیهوده ریختم	کردم خیال خام و دویدم پی سراب
لب تشنه پای خسته در این دادی هلاک	ای خضر پی خجسته بیاراز حیات آب
بروانه وار عاشق شمعیم و سوختیم	بستیم چشم بر روی خورشید و آفتاب
مد همجو ازدها شده بر مال چون جهیم	هل من مزید او همه را میبرد ز تاب
گشته مزید کار کن دفتر رقیب	تنها عتید بسته در دفتر ثواب
بازار خود پرستی بسیار شد رواج	چون میدهند بر سفها پول بی حساب
هر لحظه میرسد ز چپ و راست یکحظات	حیران که از کدام طرف گویمش جواب

یارب بکاردان تو بلطفت بنده پناه

تا آنکه رستگار شود در ره ثواب



ایکه از کثرت عشاق برخ بسته نقاب	مهر از عشق تو میسوخت که شد عالم تاب
چشمه مهر تو را دید زمین از حسرت	دود آهش بهوا رفت و فرود آمد آب
چرخ از گرمی بازار تو سرگردان شد	که بگردید شب و روز نرفت اندر خواب
شورش آتش عشقت همه جا شعله کشید	جان در آورد سر از خلقت و آورد او تاب
سالهائی شد از آن قوم برون گشت رقیب	عالم و سرورشان بود و ادیب و آداب

خودپسندی بگرفتیش که بمغروری کرد در برمالک خود روی باعراض و جواب
بود او بی خبر از عشق و ندید آدم را که در او هست یکی گوهر و باشد نایاب
کاردان گوهر یکدانه چه باشد بر کو
نور احمد که بود در همه جا عالم تاب



تا که از سیل غمت خانه دل گشت خراب دیده دریا شد و دامن شده چون دجله بر آب
گله‌ئی نیست چه ویرانه کنی گر آباد هر چه خواهان تو باشد همه را هست ثواب
گرچه مجنون بروم راه بیابان کیرم پیش گفتار رقیب تو نمی‌آرم تاب
گشته عشقم و جویای توام در حیوان رو بصحرا نفرستم که روم سوی سر آب
گر کسی را سوی غربت بفرستند رواست چون غلط رفت و ندانست نگیرند عتاب
من چه هر با بروی مهر تو خوش بنشینم گر بسوزم ز روم تا ننمائی مه تاب
نور باران شود این خانه ویرانه دل سر در آرد ز افق تا که شود عالم تاب
لایق بندیکی حضرت سلطان گردد بصفا در بر آصف برسد روز حساب

کاردان بر در میخانه عشقش بنشین

که در آخر بکشایند برویت ابواب

ماه من امشب اگر از رخ بر اندازد نقاب از فروغ روی او خورشید ماند در حجاب
دیده خوبان ندارد طاقت دیدار او گر نماید رو برد دل‌های عالم را ز تاب
کفر زلفش دیده هر کس داد ایمان را بنقد چون نسیمش روح پرور تر بود از مشک تاب
چشم جادویش گرفتگی ره بسحر بابلی در پی دیدار او تر کس ندارد چشم خواب
چون صبا آمد بیوستان کرد وصف روی او غنچه خندان گشت و گل زد بر روی بلبل کلاب
هر که بیند خال هندوی شکر زار لبش آرزو دارد که گردد از عقیقش کامیاب
گر بیا خیزد قیامت میشود از قامتش مؤمن و کافر برای دیدنش دارد شباب

کاردان گر عشق او داری ره میخانه گیر

مینکند ساقی تورا سرمست تا روز حساب

ایکه مدام بخت نوحلقه زد است بردرت
پیش هلال ایرویت پشت فلک نموده خم
بر روی آسمان تو شمس گرفته تا قمر
خلق مکان و لامکان هر چه عنان و درنهان
از خط سبزه تو شد خرم و شاد هر چمن
از یمن عقیق تو رشته در کشیده صف
سیب ترنج غنبت چشمه زم زم و صفا

روز و شب است کاردان در نظرش جمال تو

گر که قبول میکنی هست کمینه چاکرت

برسان پیک صبا نامه ما را بر دوست
همه روزش چه بهار و شبش ایام وصال
گر که دوریم و میسر نبود فیض حضور
هست موجودی عالم همه از گرمی مهر
دولت عشق گدایان درش پادیشه اند
خضر را نوح دعا کرد و بمقصود رسید
گر سکندر بهوس در پی حیوان برود
هر چه استاد ازل ساخت همان خواهد بود
هر که را داد لیاقت ره کارش بنمود

کاردان عقل و هنر کار زرو زوری نیست

این متاعی ست که هر دل هوسش بر سر اوست

صنما روی تو را هر که بگوید قمر است
ماه و خورشید کجا جلوه روی تو کجا
وصف روی تو شنیدند ز صاحب نظران
عاشقان تو نشستند با امید وصال
نشوی این سخن مردم کوه نظر است
بدرتابنده که در پیش تو رویش کدر است
نشیندند لطیفی تو از حد بندر است
همه را گوش با آوازه مرغ سحر است

چون صبا آید و از زلف تو آرد بوئی بلبلان را بنوا آرد و گل جامه در است
آتش عشق تو گر سوخت همه جانم را خوشم از اینکه دل از دست رقیبت بدر است
من بجز شاهد و ساقی ندهم راه بکس که مرا عاشقی و باده پرستی هنر است
پیرما گفت منخور می که گزاهمی ست عظیم پس ریا کاری سجاده نشینان بتر است
کاردان راز نکهدار که آن یار عزیز
رازدانی است که در کار همه باخبر است

تویهار آمده و خرم و خندان چمن است بلبلان را بسرا پرده گل انجمن است
سرو شمشاد بیاراسته خود را در باغ نسترن نافه کشا برچمن و یاسمن است
صوفی از صومعه مسند بگلستان آورد گفت این جلوه کلدار ز دلدار من است
ساقیا می بقدرح ریز که در موسم گل باده پیمائی و پیمان شکنی کار من است
عاشق یارم و مست از می ساقی شب و روز قسمت روز ازل بود که اینکار من است
عاشقی وقت سحر بر در جانان میگفت ایکه نام تو دوای دل بیمار من است
بگشا در بروی من که جیبی چه تونیست خود تو دانیکه رقیبت پی آزار من است
کاردان جز سرفرمان بری شاه نداشت
گر خطا میکند این طبع گنه کار من است

آفرین بردست آن صانع چه بار آورده است
جمع در روی تو هم لیل و نهار آورده است
چون کمان بر صفحه سیمین زده قوس و قزه
از دوز کس تیرمژگان شکار آورده است
هر طرف برك گل سوری بروی نسترن
در میان هر دو گل صندل قرار آورده است

خال هندویت که جا درشکرستان لب است
نقطه مشکین نگارستان بکار آورده است
صحبت از سیب زنخدانت چه شد دل آه گفت
صد چه یوسف را اسیر خود بچاه آورده است
قد موزون تو را چون دید سرو از راستی
گفت این قامت قیامت آشکار آورده است
چون نسیم آورد بوی خوش به بستان عرضه کرد
بین صبا این نافه از زلف نگار آورده است
گر بگلزار آئی بلبل به بیند روی تو
کوید این گلدا کداهین نوبهار آورده است
آنکه آورد این بهار و این گل و نقش و نگار
در پیش دیگر خزان بهره کار آورده است
کلردان گردی نیاید جلوه کی دارد بهار
از در قدرت ز حکمت کرد کار آورده است

ز این طاس و از گون فلك و چرخ کجمدار کی راست رفت پایه کاریکه چمبر است
ما را امید خیر از این روزگار نیست داد امتحان همیشه که اوسفله پرور است
با راستان چه کرد به غیر از ستمگری با ظالمان مدام که او یار و یاور است
جز خون دل نداد که نانی باهل فضل پس نقلها که ریخته در آخور خر است
مرد خدا که دل نفروشد بخط و خال داند از اینکه جلوه طاوس این پر است
بر هیچ کس چه عادل ظالم وفا نکرد
ای کلردان مرنج وفا دارد او راست

صنما کیست در این شهر گرفتار تو نیست دل و دین باخته و بسته بزوار تو نیست
از پریشانی زلفت همه جمع آمده اند هیچ بازار به از گرمی بازار تو نیست
تیر مژگان تو هر جا بدلی آمد و گفت هیچ صیاد چه ابروی کمان دار تو نیست

از صبا پرس که میگفت در اطراف چمن
وصف یاقوت لبث کرد و نشان داد عقیق
قد برافراز که تا سرو به بیند قامت
آخرای یوسف کمگشته تواز چاه در آی
در جهان هیچ کلی چون گلرخسار تو نیست
در صدف بهتر از این در کهربار تو نیست
هیچ سروی به چنین قامت و رفتار تو نیست
جز زلیخای دل ما که ببازار تو نیست
کاردان در ره عشق تو بکف دارد جان
تا نکویند حریفان که خریدار تو نیست

ای پسر موقع شاگردی ما یادت رفت
سیلی راه خطا رفته خود یادت ماند
از محبت که به تشویق تو دادیم هنر
بهر اصلاح خرابی تو از خوف ضرر
هر چه در عمر بصد تجربه پیدا کردیم
تا هنرمند شدی دست زدی بر بالا
شکر لاله شدی استاد و همین شاگردان
کاردان مردم هشیار شناسند حقوق
گله از مردم ناکس منما یادت رفت

فخر بر کارگری کن که در او عاری نیست
علم خوبست بخوانند ولی شرط عمل
بی عمل هست چه مالیکه بود دست بخیل
در جوانی بهنر کوش که دست هنری
سعی کن تاره تولید عمل گیری پیش
کار آماده فروشی مگزین و منشین
ثروتی بهتر بازوی هنرداری نیست
گر نیاید بعمل خواندن آن کاری نیست
نکنه خرج چه او ارزش دیناری نیست
شد کلید در گنج زر و دشواری نیست
که به مخلوق و خدا بهتر از این یاری نیست
این نشد، کار بجز پیشه سرباری نیست

خلق بسیار کشد رنج بهر آتش و آب
گر که ما بهر وطن کوشش و خدمت نکنیم
بشنو از حضرت داود باو گفت خدا
پس زره ساخت و از اجرت خود کرد معاش
مرد را دور فلک گر بنشانند بی کار
عاریت نیست طبیعیست ز غیرت مندان
بهر نانت مگر این روی فداکاری نیست
پیش وجدان خود این رسم وفاداری نیست
نان بی رنج خوری اجرت تو بسیاری نیست
غیر از این دید رضامندی غفاری نیست
زحمت دوزخ او بدتر بی کاری نیست
ورنه ول گردی و آماده خوری عاری نیست

کردان گر که تو نان از عمل خویش خوری

در جزا کس پی تو بهر طلب کاری نیست

گفتم که قامت است این یاسرو بوستان است

گفتا مگر که نخلش گلدسته جهان است

گفتم عارض است این یا ماه آسمان است

گفتا که هر چه خواهی در روی او عیان است

گفتم کمان کشیده پیوسته ابروانش

گفتا نشان تیرش بر جان عاشقان است

گفتم ز چشم مستش هر گوشه فتنه برخاست

گفتا که کفر زلفش بر هم زن جهان است

گفتم که لاله بر دل رشک از غم که دارد

گفتا ز شرم رویش بر چهره خون فشان است

گفتم دهان تنگش تشبیه غنچه کردند

گفتا که غنچه بر لب کی همچو در فشان است

گفتم که شهد لعلش دارد نشان ز حیوان

گفتا حیات از این شهد هر دم که قوت جان است

گفتم احد بخود بست يك ميم و داد احمد

گفتا که جان و جانان یکمودر این میان است

گفتم تبارك الله خلاق کاردان گفت

گفتا که احسن ال خلق بر او در این بیان است

هر چند کشیدیم ز عشق تو ملامت	ای یار سفر کرده سرت باد سلامت
دل در پی تو میرود و چشم براهست	شاید برسد بر من دل خسته پیامت
چون شمع ز هجران تو در سوزو گدازم	ز این سوخته بوئی رسد آخر بمشامت
در باغ دلم بی گل روی تو خزان است	خرم نشود تا نرسانش بکامت
بی سروقدت روی نیارم بگلستان	بی روی تو گل خار و بمن روز قیامت
گفتم بصبأ ناز سرکوی تو آرد	بوئی بمن از طره مشکین سیامت
بی جلوه روی تو که شمس و قمری نیست	بنمای که بینند همه ماه تمامت

در عشق و غزل خوانی کاردان همه اینست

چون گل بیچمن آئی و آیم به سلامت

درویشی

در میان مردم این گفتار بد اندیشی است

هر چه زشت بود بشود گویند این درویشی است

پنج خصلت هر که دارا بود در عهد قدیم

خلق میگفتند این مرد خدا درویشی است

دال دارای دیانت ر ریاضت کش بود

و او وردش حق و مولای یقین اندیشی است

ش بود شا کر بهر پیش آمدی در روز کار

رو نگرداند که تسلیم و رضا درویشی است

رخشند تر ز مهر تو مه طلعتی نبود
از هر چه خوبتر ز لطیفی و دلبری
گفتم گذشت عمر و بماندم در آرزو
گفتا که این حرارت گردون زند گيست
دنيا منظم از اثر ميل آرزوست
در هر سری خیالی و در هر دلی امید
گردی نبود و بهمن و یکسر بهار بود
در طعمها اگر که نمی بود مختلف
نازم بران حکیم که از صنع و حکمتش
جز وصف روی تو بجهان صحبتی نبود
ماهر تراز تو در همه جا لعبتی نبود
ایکاش در زمانه چنین علتی نبود
بی خود نکشته خلق اگر حکمتی نبود
گر آرزو نبود در او همتی نبود
گر این نداشت خلق که در زحمتی نبود
در باغ و لالهزار و چمن لذتی نبود
از خوردنی برای کسی رغبتی نبود
بالاتری ز قدرت او صنعتی نبود

خلاق صنعت است و هنرمند و کردان
رزق آفرین دهنده چه او دولتی نبود

دیده بس تنگ است عالم را نمی بیند فراح
جلوه می آید بچشمش وسعت ایوان و کاخ
در بر اهل نظر مشتی گل از خوندل است
چون کوزنی سر گران دارد ز سنگینی شاخ
هر که داند ره گذر این جاست کی ماوا کند
آرزو دارد که کی بیرون رود ز این سنگلاخ
کردان هر کس در اینجا سوخت تا منزل ساخت
گر بمیرد دوشمنان بخ دوستان گوید که آخ

بحث ما هر شب سر سودای زلف یار بود
این معما حل نشد بس بیج و خم در کار بود

خال رویش دید دل اندر هوای دانه رفت
شد گرفتار قفس ورنه در آن کلزار بود
دور شوای شام هجران تا رسد صبح امید
از فراقش روز روشن هم بیچشم تار بود
از در ایمان گرفتم ره بزلف کافرش
گر نبودی این مرا بر گردنم زنار بود
عاقلان در خواب ناز و عاشقان درسوزوساز
نازم آن دلبر که هر شب تر کس بیدار بود
جان فدای شاهی بادا که کردم رهبری
ورنه جایم روز و شب در خانه خمار بود
منکه از بوی می ساقی شدم مست و خراب
آنکه یک پیمان ز صد مستی ش در کار بود
از خودی بیگانه شد در او تجلی کرد حق
او اناالحق گو نبود آن معدن اسرار بود
چشم ظاهر بین دور و خرمهره اریکسان چهدید
همچو منظوری بدست ابلهان بردار بود
کاردان چشم طمع بردار تا حق بین شوی
بوالحکم بوجهل شد از اینکه دنیا دار بود

هر سری دیدم در عالم غیر خود تازی نبود
جز هنر دیدن بخود از نقص ابرازی نبود
هر که اندر هر مقامی بود دیدم عاقبت
شکوه میزد او که از شغل خودش راضی نبود
زیر این کنبد که گردون است هر کس ایستاد
هر بساطی پیش او آورد جز بازی نبود

این عروس دهر اندر دامن هر کس نشست
پیش دامادش بغیر از عشوه و نازی نبود
از فریبش هر که قانع شد سرسامان گرفت
شد پشیمان دید کارش جز هوس بازی نبود
عاقل اندر بر نمیگیرد لباس عاریت
در بر عارف که جان هم قیمت قازی نبود
آنکه بی پروا سروجان کرد بر جانان نثار
عاقبت دیدیکه کارش جز سر افرازی نبود
عشق هر جا خیمه زد بر خرمن هستی بسوخت
گر نبود این مرغ شبخوان را که آوازی نبود
کردان حاجت مخواه از کس بغیر از بی نیاز
عاشقان را گر نبود این شب باورازی نبود

هر چه گشتیم در این شهر کسی یار نبود
گر یکی بود درینا که وفا دار نبود
راز با هر که نمودیم در آخر دیدیم
بدل آزاریم افزود که غمخوار نبود
نیست يك ميكده در شهر ولی مستانند
هر چه دیدیم یکی مردم هشیار نبود
سر این حال ز پیر خردی پرسیدم
گفت این قاعده در مردم هشیار نبود
دو گروهند در این شهر که می آشامند
جامشان جر می خوندل و آزار نبود
بزبان دعوی اسلام بدل طعنه زنند
کاش رسوائی شان در بر اغیار نبود

گر که در کله فتاداست و شبان رفته بخواب
حیف آن صاحب و سالا خبردار نبود
ایغریز از سرما بگذر و یوسف بدر آر
کنه از ماست بر او بند سزاوار نبود
بنشانش بسر صدر که آبادی مصر
لایق مردم دون پرور غدار نبود
گر بشیر آید و بوئی رسد از پیروهنش
بزبان کور دلان را بجز انکار نبود
کاردان کس نشناسد سخن مردم دل
تو مگوراز با تفرقه که دلدار نبود



نازم آن نرگس مست تو که بیمارم کرد
با طیبیان جفا پیشه سر و کارم کرد
سعی کردم که بداروی وصال برسم
نرسیدم که چنین خسته دل و زارم کرد
گفته بودیکه نه بینم مگرت اندر خواب
خواب رقتم چه کنم فکر تو بیدارم کرد
راز دل گفتم با وقت سحر گفت مگو
من چنین گفتم و او وصل شب تارم کرد
صبح صادق شد و بلبل بچمن آمد و گفت
که مرا عاشق گل کرد و چنین زارم کرد
گل بخندید که من از تو گرفتار ترم
با دو صد ناز و کی اندر بغل خارم کرد
تا نسوزی و نسازی نشوی اهل وفا
ز این عمل آمد و پروانه خبر دارم کرد

راه عشق است و فداکاری جان بر جانان
گفت منصور که من گفتم و بردارم کرد
کاردان مهر و وفا نیست در این مادر دهر
سالک راه در این واقعه بیدارم کرد

بلی نیست که از عشق کلی زار نشد
عاشقی نیست که دل خسته و بیمار نشد
هر چه بنشستم و برخواستم آن نرگس مست
همچو بخت من بیچاره که بیدار نشد
گفتم ایدل بنشین در پی آزار تو هست
گفت خوااموش چه او مونس و غمخوار نشد
دامن آلوده نشاید بر جانان رفتن
از کدورت که کسی محرم اسرار نشد
خیز تا خرقه آلوده بمی بفروشیم
کس ننوشت می صافی که خریدار نشد
هر که بنهاد قدم بر در میخانه عشق
بجز از یار دیگر همدم اغیار نشد
نه ز جور فلک و گردش ایام رمید
عاشق جاه و زر و زیور و دستار نشد
اینکه در چشم خردمند زکوة نظریست
کس برد رنج بر آن چیز که پادار نشد
از خدا کن طلب گنج قناعت که تو را
هیچ کس بر سر این گنج طمع کار نشد
کاردان بر در آن خسرو عادل بنشین
که نه بخشد بکسی آنچه سزاوار نشد

راستی گر بود در عالم که آنهم دار شد
عاقبت هم دست خوش با مردم غدار شد
زیر این سقفی که کرد استاد نکش نیلگون
جای شادی نیست بر آنکس که دل بیدار شد
تا که روشن کرد شمع و خنده زد گل در چمن
باز دیدی حقه گردانید و شام تار شد
هر بهاری آمد و صحن و چمن آباد کرد
در پیش باد خزان بر چید و جایش خار شد
راستی با کس وفاداری نکرد این روزگار
بر نهاد کج بود او را که کج رفتار شد
هر که شد مغرور از بهر دو روز جاه و مال
دوست را از خود برنجانید دشمندار شد
بوی چمن بیهوده بلبل ناله و غوغا نکرد
دید گل در دامن خار است در آزار شد
گفت منم نباید بیا تا در بر جانان رویم
هر که اینجا رفت بی زاز از بت و زنار شد
همچو رفتان هر که جام باده از ساقی گرفت
از خودی بیگانه گشت و بی سرو دستار شد
کارزان هر کسکه در میخانه با مستان نشست
کی غم از سود و زبان دارد که در بازار شد

دیگر آن ترک خطا رفته من باز آمد
گر خطا رفت چو آهوی ختن باز آمد
او جلودار شد و در غقبش جان می رفت
دیدم آن جان برون رفته ز تن باز آمد

مژده آورده صبا گفت بگوش بیلبل
شاد باد که دیگر گل بچمن باز آمد
آنکه صید دل ما کرد به تیر مژه گان
دیدمش ترک کمان ابروی من باز آمد
بیقراری مکن ای دل بفراق جانان
مصلحت دیند چنان رفت و چنین باز آمد
شمع جمعیت ما بود و پریشان می رفت
باز کردید که آن ماه جبین بلز آمد
ایدل کمشده باز آی که در خانه ما
آنکه محرم تر از آن نیست بمن باز آمد
کاردان هر که خطا رفت بجائی نرسید
گر نشد فانی از این راه همین باز آمد

گر فلک در پی ما فکر دل آزاری بود
در عوض پیشه ما خدمت و غمخواری بود
کوشش کار من و گردش چرخ کردون
گشت وارونه چنین شد که خطا کاری بود
بعد از این دست من و دامن استاد ازل
که ابتداء عملش صنعت معماری بود
گرچه دوریم که دلها همه در یاد شماست
بز شما دست تمنا بدر باری بود
بیش چشم بفرغت چه شب تاری بود
نامه خواندم که در آن مژده دلداری بود

عنبر افشانی مهرش بلطافت چه صمیم
رقم سلسله اش با خط کلناری بود
صحبت وعده دیدار که در آن دیدم
گوئی در نظرم چون گل و گلذاری بود
خرم و شاد بنامید چو سرو شمشاد
کاروان پیش خدا این بطلبکاری بود

بی گمان بودم و دل سوخته آیم دادند
مستحق بودم و از راه ثواب م دادند
آمد آن دولت بیدار بوقت سحری
معرفت در ره حیوان و حیات م دادند
خوش نشستیم در آن بزم که خلوت خاص
ماه نو بود و نشان زیر حجاب م دادند
تا که آورد یکی جام بلوری ساقی
داد بر دستم و دیدم که شراب م دادند
گفتم این در خور من نیست از این نااهلم
خام گفتم سخن و پخته جواب م دادند
گفت می نوش که ساقی نکند راه غلط
این حوالت بتو از روی حساب م دادند
بی محمل دل و جان کرد قبول کرمش
مستی و عاشقی و شور شباب م دادند
کاروان هر که ز صافی بدر میکند رفت
نازده حلقه بدر گفت جواب م دادند

عاقل آن نیست که در دل غم دیوانه ندارد
دوست گر هست نظر در بر پیکانه ندارد
گر بود عاشق صادق بچمل جان بشاند
ورنه این عشق دیگر ناله مستانه ندارد
بی وفائی گل و ناله مستانه بلبل
بنجشش روز بر این گرد چمن خانه ندارد
مرغ زیرک ز پی دیدن دام است در اول
گر که غافل شود از دام دیگر دانه ندارد
واجب این طاعت و تقوی شده بر مردم عاقل
ورنه تکلیف بر این آدم دیوانه ندارد
صعبت سوخته بر مردم آبی اثری نیست
سوزش شمع خبر جز دل پروانه ندارد
آنکه آماده خوری کرده و آزاد چربیده
خبر از رحمت بی بر کی و کاشانه ندارد
شانه بستند بجمع آوری موی پریشان
جمع آوردن دل کار دم شانه ندارد
نفس گرم مسیحی که بود پاک ضمیری
آن دوائیست که در هیچ دواخانه ندارد
کاردان بر سر تقدیر مزن دست تمنا
آنچه ثابت شده این نرخ دیگر چانه ندارد



رسید مزده که خطی ز دوستان آمد	چه داد دیدم از آن پار مهربان آمد
که بود پاکت سر بسته همچو طبله مشک	چه باز گسردم بوی عبیر از آن آمد
بجلوه چون پر طاوس و خط کلناری	بر از محبت و شیرین و خوش بیان آمد

تبارك الله که در آن شمایی دیدم چه شاه وار در آن صورتی عیان آمد
چنان بدیدن مشتاقیون شدم مشغول چه بلبلی که بر او کل بگلستان آمد
هزار مرتبه گفتم که یاد خیرش باد که بر سراق من پیر آن جوان آمد

جمال دوست بود کاردان ز کل بهتر

کل کل وفا نکند دوست جاودان آمد

ای دوستان بدیدن یاران خوش آمدید

باشید خرم و خوش و خندان خوش آمدید

هرگز نداشت دل هوسبی جز وصال دوست

روز وصال آمد و یاران خوش آمدید

این جا نهال سرو کل و لاله کون پر است

باد خزان ر بوده گلستان خوش آمدید

دامن کشان چه بکنری اندر مزار ما

الحمد کن نثار فراوان خوش آمدید

مسجد جمعه یزد

براینکه در کف مردان دین زمام رسید

که کار ظاهر مشاطه اش تمام رسید

که فیض جلوه حسنش بخاص و عام رسبد

کتاب خانه که زان عارفش بکام رسید

کتابهای نفیسی که از انام رسید

بگوش حور برضوان و در خیام رسید

وزیری سید علی و محمد نام رسید

زکارخانه قدرت چنین پیام رسید

عروس شهر شد امروز مسجد جامع

نهاده در وسط یزد همچو در ثمین

بصدر سینه نهاد است گوهری بر نور

خزینة ایست چه دریای نور تو بر تو

ملك زهرورقی دید بسکه احسن گفت

بسی و همت کحف الانام عالی جاه

هزار و سیصد و سی و چهار و خورشیدی
که این طرانه ز طوطی خوش کلام رسید
بنای خیر بگو کازدان کسیکه گذاشت
نمرد و رحمت یزدان بر او مدام رسید



چون خوش است آن زمانیکه نگار من در آید
چه ستاره بلندی که پیام من در آید
بمبارکی بیفتد نظرم بر روی خویش
بمراد دل رسم روز وصال من در آید
ز فروغ مهر رویش دل و دیده بر فروزم
به بهار خط سبزش دو گل از چمن در آید
بمالات دل من ز عقیق در فشانند
که برشته اش صدف وار در زمین در آید
بکمند موی مشکین بکشد ز کفر ایمان

باشاره اش نکین از کف اهرمن در آید
شب تار بهمن و دی برود مغور غم ای دل
که بهار میرسد باز و گل از چمن در آید
بدرون خانه تر گس بنشانده باغبانش
که بوقت خود بتاج زر خسروین در آید
شب و روز کردان را همه این امید باشد
بحساب بنده گانش شده نام من در آید



کسی که چشم محبت بر این جهان دارد
اگر دهد غسلش زهر در نهان دارد
چه طفل تا بکی ای دیده در تماشائی
بکل رخان که دو صد جور در میان دارد

مکن تلاش برای دو روز منصب و مال
بزور اگر بررسی عاقبت زیان دارد
مباش در پی صورت نظر بسیرت کن
که گر خرابه بود کنج در نهان دارد
بابلهان سخن اهل دل نباید گفت
چه ذوق نیست در او طبع ماکیان دارد
حدیث بلبل شوریده را بزآغ مگو
که او نظر پی مردار و استخوان دارد
بکوش تا سعادت بمردمی بررسی
که صد کلید در بسته در زبان دارد
زمعرفت به همه خلق بی نیاز شوی
بر آن رستی که همه ما سوا جهان دارد
تو کاردان مطلب غیر باده در خلوت
که ساقی آن می کلنرتک ارغوان دارد



گویند کاردان ز چه تنها نشسته است
از بهر چیست در بروی خویش بسته است
تنها نیم ندیمم طبع سخن ور است
لب بسته ام ولی دهنم پر ز گوهر است
در باغ اگر که نیستم این گلشن خیال
سر سبزو پر ز لاله و گلپای احمر است
مستم مدام از می و نی ز این شراب رز
این مستی یم ز باده و ساقی کوثر است
گویم که عاشقیم نه بر روی گل رخان
بر آن جمال دوست که بی مثل و همسر است

ما جان و دل بگفته خوبان فروختیم
در اختیار ما نبود پیش دلبر است
در خلوتم بجز می و معشوقه راه نیست
چون شاهد است مونس و ساقی که رهبر است
رفتم بیاغ و سرو بدیدم براستی
در پای آن نشسته بحسرت صنوبر است
گفتم بگل که رشک که داری بدل بگو
گفتا بجای یار مرا خار در بر است
بلبل جواب داد اگر عاشقی بنال
بر روی دوست ناله مستانه خوشتر است



هر چه کردم زندگی جز آرزو چیزی نبود
شد چو حاصل آرزو جز گفتگو چیزی نبود
نرم گشتم همچو موری خلق پامالم نمود
زیر گشتم با ستم شد روبرو چیزی نبود
خواستم روی عداوت پیشه سازم کار و بار
بر خلاف عادت مردم شد و چیزی نبود
پیشه ظلم و خیانت خواست گیرد نفس پست
دید ظالم عاقبت چون شد باو چیزی نبود
هر مقامی چند روزی هر که شد با کر وفر
عاقبت بیچاره شد چون مردم او چیزی نبود
هر که را دیدم شکایت کرد دست دیگران
مصدر این کار شد شد مثل او چیزی نبود

هر پری رخسار خود را بر ضعیفان جلوه داد
روز کاری شد که می پوشید رو چیزی نبود
در طبیعت هر گدائی شد بدوران مالدار
بس بخود نازید رفت از آبرو چیزی نبود
همت باد بهار آمد که خرم شد چمن
چون خزان شد باز ماندش خارا و چیزی نبود
عمر هم میخواستم پایان دهد هفتاد سال
شد بهفتاد و نشد خیری از او چیزی نبود
چشم غیرت داشتم بر مال و فرزند و عیال
عاقبت دیدم وفا نامد از او چیزی نبود
درد خود بر هر طبیبی وانمودم از دوا
دیدم آن بیچاره مثل من بود او چیزی نبود
هر چه گشتم تا به بینم هست صاحب قدرتی
بود قدرت دار اما پیش او چیزی نبود
کردان را عاقبت کارش با نجاتی کشید
شد یقین جز خالق یکتای او چیزی نبود



از مهر شاه کرد طلوع آفتاب یزد
بیدار شد ز گرمی او بخت خواب یزد
آن در که بسته بود بما گردش سپهر
مفتاح خیر آمد و بگشود باب یزد
پرورده بود مادر کیتی یگانه مرد
چون گوهری ذخیره بود اندر حساب یزد
از بسکه دید تشنه لبان رنج میکشند
دادی بروز همت و برد التهاب یزد

شد سلسیل فیض که آبش سیل کرد
سرخیل گشت بر همه اهل ثواب یزد
سقای دهر کرد هزار آفرین بر او
این موهبت چه دید از او بهر آب یزد
بخشنده آن بود که غنی و فقیر را
نکذاشت فرق و شد ز کرم او سحاب یزد
آن را که جد نبی و ولی هست و فاطمه
باید بروز داد که باشد طبابه یزد
فرزند نیک بین که باجداد پیرو است
آنها دهند کوثر و او داد آب یزد
تنها نه بنده باشم و تقدیر می کنم
تقدیر می کنند همه شیخ و شاب یزد
بانی خیر سید و آقا محمد است
ابن علی اصغر و عالی جناب یزد
پاینده باد تا به ابد گفت کاردان
عز محمدی که چه شد آفتاب یزد



دیدم دلا که گردش این چرخ روزگار
برد از کفم جوانی و انداختم ز کار
آن رنگ ارغوانی بر چهره شد کبود
چون برف شد سفید مرا موی مشکبار
آن چشم تیزبین که چونر گس شکفته بود
پیش قدم نه بیند و گردیده پیسه وار
چین بر رخم فزاده چو روپوش لعنتان
از هم گسیخت رشته دندان سخت کار

آن قامت الف شده چون دال منحنی
با ورشکسته گشت و عصاره گشته پشت کار
ساقی یار می که شد عهد شباب طی
پر کن پیاله تا که رود از سرم خمار
گر جرعه‌ئی ز می دهیم کامران شوم
از روی جام باده به بینم جمال یار
رویم درون خانه بمزگان و آب چشم
بیرون کنم رقیب و شود جای آن نگار
روشن کنم ز شعله شمعش چراغ جان
پروانه سان بسوزم و جان را کنم نثار
گویند کاردان شده مست از شراب عشق
جان داد و رفت تا برسد بروصال یار



دیدم امروز فلک سر بگریبان دارد
پر تمنا شده و خواهش ایمان دارد
گفتم این جا مطلب شهر مسلمانان است
ذره‌ئی نیست در آنکس که تن و جان دارد
اسکناس آمد و یکجا همه را پاک خرید
هر که فروخت یکی هیکل بی جان دارد
باز پرسید بگو رحم و مروت بکجاست
گفتم آنجاست که نه آبی و نه نان دارد
آنکه این ثروت سرشار بدین داد خرید
نه دیگر رحم و نه انصاف بانسان دارد

برج تیمور بهر جا گذر اندر گذر است
مگر این ملت بیچاره دیگر جان دارد
زارع و کارگر و کاسب اهل بازار
مات و مبهوت چنین حال پریشان دارد
گر به و موش بهم ساخته اندر هر باب
نیست چیزی که دیگر صاحب از آن بر دارد
کاردان صاحب مالی که نداریم امروز
هر که دارد همه از حق ضعیفان دارد

کجا روم که بعد تو بسته دارم دل
هلاک اگر بشوم از تو بر ندارم دل
مبند در برویم ای نگار سنگین دل
نه بسته‌ای و چنین کرده بیقرارم دل
اگر که قصد تن زار عاشقان داری
بکن خلاص من ناتوان دارم دل
در این دیار مرا جز تو آشنائی نیست
اگر توره ندهی بر در که آرام دل
نوشاه حسنی و خوبان گدای کوی تواند
کجا بغیر تو من بر گدا سپارم دل
چو ذره‌ئی که فنادم بزیر سایه تو
بتاب تا که بر آیم بمهرت آرام دل
ز کوی تو چو بیاغ آورد نسیم صبا
بیاد صبح وصال تو شاد دارم دل

هلال دیدم و بردم گمان با بروی تو
نمود مردم کوتاه نظر شمارم دل
که کردان نشود وصف روی او کردن
بگفت طناسقت دیدار او ندارم دل



ای دل دیوانه تا کی غمخوری هشیار باش
با رقیبان کم نشین در فکر وصل یار باش
رشته خود را بدست صورت خوبان مده
گروفا خواهی برو با حسن سیرت یار باش
صورت زیبا که بسیار است بر دیوارها
رو تماشا کن تو هم چون مردم بیکار باش
گر نمیخواهی بسوزی حرص را در بند کن
از در پرهیز پیدا کن قناعت کار باش
از قناعت ثروتی بهتر نباشد در جهان
گر نداری چون گدا بر هر در و بازار باش
تا توانی دست خود را از هنر کن کیمیا
بر عمل زن دست وزر بر گیر و آقا وار باش
همچو جباران مخور از دشترنج دیگران
گر خوری قرض است و فکر دفتر جبار باش
گر سوار مرکب اقبال هستی پر متاز
تا نیفتادی دمی افتادگان را یار باش
کردان از در که باری سعادت را بخواه
تا که توقیف دهد راهیکه نیکو کار باش

ما نداریم بجز دیدن روی تو هوس
چونکه در صورت و معنا نبود مثل تو کس
شاه حسنی و گدایان درت خوبانند
پیش روی گل رخسار تو گلها همه خس
شمع نور تو چه خورشید فلک بسته نقاب
عاشقانت همه بر سینه کره بسته نفس
جان هوای گل روی تو بگلزار آمد
بود شیدای تو گردید گرفتار قفس
بر خیال تو نه بردانه و آتش نظر است
همی تا بسر کوی تو باز آید پس
آنکه چون مار از این خاک بخورد و بنشت
با رقیبش دو سه روزی گذرانید عیس
همچو طفلان شده سرگرم بیازی شب و روز
نبرد سووی از این قافله جز بانگ جرس
بیکی جوز کند گم پدر و مار خویش
عنکبوتیست که در دست بیاورده مکس
کاردان طالب دنیا نبرد جز حسرت
هر کسی بر سر خود بخت خیالی بهوس

هر که بیداری چشم تو کند آگاهش
بجز از رفتن کوی تو نباشد راهش
آنکه شد دام رهش دانه خال لب تو
در نظر خرمن بیگانه نبرزه کلاهش
هر که دانست که درخانه دل جای تو هست
گر دهد جای رقیبت کند اندر چاهش

نامراد است که غیر از تو مرادی طلبید
همه را چشم امید است بر این در گاهش
پادشاهی که همه ملک جهان در ید اوست
نیست حاجت که بهر حال کنی آگاهش
گر که آلوده در این خاکی و دور افتادی
راه خود خواه گرفتی و شدی کمراهش
چشم و دل بسته بخاکی نروی در افلاک
تا به بینی هنر از عالم مهر و ماهش
کردان عاقل و هشیار کسی بود که رفت
بطلبکاری دارو بی درمانگاهش



ز کوی یار می آید نسیم دل گشائی خوش
که بوی جانفزایش یاد دارد آشنائی خوش
بهر جا بنگرم دارد صفا از جلوه رویش
در این گلشن چه او باشد بود صحن و سرائی خوش
چمن شاد است و خرم غنچه سردر پیش و گل خندان
که شیدا گشته بلبل اینچنین دارد نوائی خوش
چه سازی میزند مطرب که سرو باغ میرقص
ز بس این ارغنون در زیر وبم دارد صدائی خوش
بروی ماه ساقی باده ای چون آفتابیم ده
که عشق یار آمد بر سرم دارم هوائی خوش
بیک پیمانه کن مستم بگیر از بی خودی دستم
نباشد می پرستان را بجز میخانه جائی خوش

در این بازار پر آزار سودی کس نمی‌بیند

بدنبال سرایی می‌رود روی هوایی خوش

ندیده کاردان کس شمع سوز و عشق پروانه

ولی چون شمع عاشق مردم از پروانه هائی خوش

خوش تماشا میکنی ای دیده بر روی گلش

ترسنت افتی بدام موی همچون سنبلیش

ماه نو دیدم که خم گردیده بیند روی او

چون قمر در عقرب افتاده است بر رو کا گلش

هر طرف عنبرفشانی کرده مویش همچو مشک

بر مشام هر که آمد بسته شد بر او دلش

چشم جادویش چونر کس دیدورفت از سر خمار

زد به مستی بر سر بازار ها شد منزلش

هر کجا اندر گلستان جهان بنهاد پای

سرو ها زان قامت موزون شده پا در گلش

طاقت رویش ندارد کس که بردارد نقاب

صد چو خورشید فلک سوزد در این ره محملش

تا نباشی تخم نیکی در ضمیر خویشتن

وقت و هنگام درو هرگز نه بینی حاصلش

کاردان جام محبت بر طریق با ده گیر

تا که در مستی بگیری ره بعقل کاملش

بگذار تا چون بلبلان اندر چمن زاری کنم
نامش بیارم بر زبان شهیدو شکر باری کنم
با سرو گفتم از قدش گردید آنجا پا بگل
با گل نه بگویم دیگر ترسم دل آزاری کنم
گرو صفی از رویش کنم خورشید میگردد خجل
بر عاشقان آن روز را همچون شب تاری کنم
شب قصه‌ئی از موی او میگفت با وقت سحر
گفتا نسیم آمد که با صد مشک همکاری کنم
هر کس ندیده چشم او تشبیه تر کس میکند
گر من به بینم يك نظر با جان خریداری کنم
ترك کمان ابرویش یا تیر مژگان میزند
هر جا نشیند بردلی گوید که دل داری کنم
من عاشق آن دلبرم گر تیغ بارد بر سرم
در راه جانان سر نهم تا عشق را یاری کنم
زین نشائه پر شور و سر هر لحظه در خوف و خطر
ساقی بده جامی دیگر تا ترك هشیاری کنم
تا پیرو عقل خودم دور از در جانان شدم
گر بگذرم از خویشتن باشد که خود داری کنم
در یزم رندان کاردان با شاهد و ساقی نشین
گر ره دهندم من دیگر کی ترك میخواری کنم

رقیبا دور شو از من که یاری مهربان دارم
چه او باشد نکهدارم ز جور تو امان دارم

چرا چون بسته لب بسته من خاموش بنشینم
که نام شاهد شیرین لبی را بر زبان دارم
چه با کم هست گرد خلوتی باشم به تنهایی
که با یاد تو همچون مونس را من بجان دارم
نظر کردم بهر جا جلوه روی تو را دیدم
مگر در مردم چشمم تو باشی من گمان دارم
مرا میل تماشا کی بود در باغ و سرو و گل
که در باغ خیالم چون توئی سروروان دارم
خدنک تیر مژگانت چو آمد بر دلم گفتم
هزاران آفرین بر شست آن ترک کماندارم
من آن مرغم که در این لانه از عشق تو افتادم
چو دل بندم بر این من خانه شه آشیان دارم
بقول شاهد و ساقی گرفتم راه میخانه
خوشم از این سروکاریکه با دردی کشان دارم
حریفی گفت زین در کاردان کی آشنا گشتی
بگفتم در ازل این منصب از پیر مغان دارم

از خویش گذشتیم و بکوی تو نشستیم	تا دل بسر سلسله موی تو بستیم
برماست همین فخر که ما شاه پرستیم	ما بنده شاهیم و وطن پرور و شه دوست
هر صبح و مسا ما که ثنا گوی تو هستیم	احسان و عطای تو کجا میرود از یاد
در هر نفسی رو بدر فضل تو هستیم	از بهر عطای تو بود زندگی ما
امروز هم از باده ساقی تو هستیم	زاهد دهم و عده ز جام می فردا
تا بر در می خانه عشق تو نشستیم	از مهر تو شد رهبر ما پیر خرابات
ما درد کشان جرعه کش روز السیم	دردی کش میخانه چه میگفت به مستی
بنهاده قدم در ره و سر بر کف دستیم	روزی که خریدیم بجان دیدن رویش

گر همت ساقی نکند هم‌رهی ما اندر سریمانه چو خم پا بگل استیم
از آبروی باده فروزان چو شود جام زین جام جهان‌بین بتماشای تو هستیم
کن هم‌ره ما خضر در این وادی ظلمت
ما منتظر رهبر کاردان تو هستیم

ای آنکه هست آتش عشق تو در دلم می‌سوزم از فراق و نشد هیچ حاصل
یکشب بیا به‌بین که زهجر تو ما و شمع او سر گرفته آتش و من هست در دلم
هرگز نمی‌روی زخیالم چه کرده‌ئی گویا بمهر تو بسرشتند این کلم
یک دم جدا مشو ز من ای یار نازنین ترسم رقیب تو به برد راه باطم
ای میر کاروان که روانی بشهر دوست با ساربان بگو که به بیندند محلم
رفتند دوستان و عزیزان کسی نماند در حیرتم چرا که من از خویش غافلم
در پحر خون فتاده‌ام ای کشتی نجات دستم بگیر تا برسانی بساحلم

چون بندگان بدر که ساقی است کاردان
دارد امید آن که بگویند مقبلم

روز اول که من آن زلف پریشان تو دیدم
همچو آهوی حرم سوی کمند تو دویدم
چشم جادوی تو آن لحظه که صیاد دلم شد
تیر مژگان تو بر سینه و بر دیده خریدم
ماهتاب آمد و بنمود بمن روی قمر را
او نشان داد مه و من خم آبروی تو دیدم
وصف رویت چه کنم حور و پری یا قمری تو
هرچه آمد بخیالم صنمی چون تو ندیدم
سروها صف زده پا در گل و شمشاد بیادت
شاد و خرم همه را رو به تماشای تو دیدم

تا که شد باز برویم در میخانه عشقت
دل و دین دادم جامی ز سبوی تو خریدم
وصف روی تو ز هر عاقل دیوانه شنیدم
هر کجا بود دلی بسته بزبان تو دیدم
آن حلاوت که ز لعل لب شیرین تو دیدم
همچو فرهاد ز عشق تو زجان دست کشیدم
کردان خود نه به تنه‌اشده دیوانه عشقت
عاقلان را همه دیوانه در این سلسله دیدم



بسیر باغ رفته هر کجا گرد جهان گشتم
پای هر کلی صد خارغم دیدم روان گشتم
شنیدم بلبلای درد دلی میگرد باستان
شب هجران نمیدانی چه آمد ناتوان گشتم
چه طفلان ابرشد گریان و شد صحن چمن خندان
صبا بند از نقاب گل کشود و شادمان گشتم
بیا ساقی بیاور می بجامم ریز پی در پی
که من دارم بسر عشق کلی چون بلبلان گشتم
بقتوای خرد دین و دل اندر رهن می دادم
دلم بگرفت از افسانه و تزویرت ای زاهد
مخوان افسون که کار آموز رندان جهان گشتم
سخن دائم سخن سنجم همین سرمایه و کنجم
شکر خواهم چه طوطی طالب شکر لبان گشتم
مرا سر رشته دار دهر سنجش داد ز این معنی
چو در کوی صفا از خود گذشتم کردان گشتم



کلی دارم بباغ جان که دارد حسن بی پایان
چو بلبل دل شود شیدا که از رویش صفا دارم
بگو با باغبان بلبل گران جانی مکن از گل
که من در خانه سرو یاسمین با صفا دارم
مکن بی تایی ای بلبل که میخندد پرویت گل
ز عشاقان بی طاقت دو صد افسانه ها دارم
طریق عاشقی را یاد گیر از شمع و پروانه
چه شمعش سوخت میسوزد نکوید من صدا دارم
من از ای گل به این جامه جلال و تخت و بخت خود
مشو غافل که ترس از دست کلچین قضا دارم
بگو با دختر رز اینقدر مستی مکن در خم
که پیر می فروشم گفت از این فتنه ها دارم
یا جانانیا با می فروشی آشنائی کن
که پیر عقل گفت از باده صافش صفا دارم
فدای دست آن ساقی که در میخانه عشقش
دما دم ساغری لبریز از جام وفا دارم
نخواهد کردان گوید که از عشق که میسوزد
اگر نالم چه نی من از دم او این صدا دارم



من روز ازل مست ز صهبای تو بودم
دیوانه عشق از سر سودای تو بودم
نام تو شنیدم بجهان چشم کشودم
اندر پی دیندار گل روی تو بودم

زاین دام که صیاد اسیر قسم کرد
چون بسته بران سلسله موی تو بودم
بگرفت غبار آینه چشم دلم را
زین آینه سر خوش بتماشای تو بودم
گر سوخت چو پروانه پر م محنت ایام
افتاده زیبا دست بکپسوی تو بودم
هر سرو که اندر لب جو دیدم و شمشاد
در یاد قد و قامت دلجوی تو بودم
مجنون صفت از خلق بسی گوشه گرفتم
جویای ره وصل بصرای تو بودم
عشقت ب سرم بود در ایام جوانی
پنهان ز همه کردم و شیدای تو بودم
لبریز به پیری شده پیمانہ صبرم
مشتاقم و کار دایم و رسوای تو بودم

جانا ممکن اندیشه که بی حوصله هستیم
رفتند رفیقان و بمقصود رسیدند
دی تخم فشانندیم و بما بر دهد امروز
دیروز نهادیم سر هر که کلاهی
از ساده دلان هر چه گرفتیم بتدبیر
آن جامه ارزق که برم بود بصد جرق
آن کرنش و آن هدیه هر روز کجا رفت
امروز در این دایره دهر مکافات
فرسوده و وامانده در این قافله هستیم
افسوس که ما کنج قفس در تله هستیم
بیهوده ز دور فلکی در گله هستیم
آورده که امروز سر بی کله هستیم
ماری شده در خانه که پر عائله هستیم
دیدنی که پس افتاد و کج وهم گوله هستیم
گفتیم که از مصرف آن ماتوله هستیم
در چشم کسان چون ورق باطله هستیم

کردان توره گنج قناعت ندهی دست
ور چون دینگران بسته بر این سلسله هستیم

گذشت عمر به بی حاصلی به شصت و سه سال
دگر چو بوالهوسان کی خیال خام کنم
بوعدہ های دروغ رقیب دل ندهم
بگوش جان سخن یار خوش کلام کنم
مرا که هست قناعت بلقمه نانی
چه حاجت است تمنا ز خاص و عام کنم
چه سفلگان بدر هر خسیس رو آرم
بهر کدا صفتی کرنش و سلام کنم
چه بخت یار شود من به همراه رندان
روم بدفتر میخانه ثبت نام کنم
بیجان غلام در پیر می فروش شوم
به پیش شاهد و ساقی طمع ز جام کنم
ز دست ساقی گل چهره جام می گیرم
روم بکوی خراباتیان مقام کنم
تو کاردان زره عشق یار فانی شو
من این معامله از جان و دل تمام کنم

نکارا در خم ابر و فلک کوی تو می بینم
بهر جا بگذرم خود را سرکوی تو می بینم
شدم در آسمان دل مه روی تو را دیدم
زحل را مشتری هر شب من از موی تو می بینم
میان چنبر زلفت قمر افتاده در عقرب
که تا بدر کهکشان اختر نظر سوی تو می بینم

به پائین سرو بر یاد قدرت ایستاده پا در گل
که او را خرمی از قد دلجوی تو می بینم
نسیم صبح پیغامت بگل آورد و شد خندان
معطر شد چمن از روی گل بوی تو می بینم
الا ای باغبان گل مرزبان ایندل بلبل
که او را در غزل خوانی ثنا گوی تو می بینم
چه بی پایان بود دوران بهار و گل غنیمت دان
که چون آب روانی رفته در جوی تو می بینم
خوشا آن سرو آزادی که رو بر باغبان دارد
همیشه خرم از آب لب جوی تو می بینم
جمال حوری و حسن پری را کاردان گوید
گذشته از فرشته خوب تر خوی تو می بینم

* * * الله

چون صبا گر که بیفتد سر کویش گندم
به اقامت فکنم رخت که راحت به برم
ای خوش آنوقت که یابم شرف از فیض حضور
بگدائی درش افسر شاهی به برم
بر در حضرت سلطان رعیت پرور
لازم بندگی آن است که حاجت به برم
خاصه آنکس که خبردار بود از دل من
گر نگویم نتوان نام رضایت به برم
ناصواب است طمع در بر عاجز کردن
پیش قادر هنر این است که حاجت به برم
جان فدای دهنش شاهد شکر لب گفت
با می ساقی از او گوی سعادت به برم

بسکه از خرقه آلوده خود بی زارم
شرم آید بچه رو بار خجالت به برم
جای آنجاست که ایمن بود از خوف و خطر
نه در این جا که چنین جور رفیبت به برم
کاروان را عملی نیست بجز جرم و گناه
پشت خم بارگران بر در رحمن به برم



طیبا تا بکی دردم نمیدانی که تب دارم
مریض عشقم و درمان از آن عناب لب دارم
برای نرگس مستش چنین زار و پریشانم
که همچون شمع بر جان آتشی من روز و شب دارم
جمالش را بکل تشبیه کردم بی غلط گفتم
بگفتا کل که من رشکش بدل بویش بلب دارم
ز سیب دلفریبش در میان آورده چاهی را
که چون یوسف دل گمگشته را در آن طلب دارم
زلیخا وار میگردد که در بازار حسن او
خریداری کنم از جان و دل ورنه تعب دارم
مزن سنگ ملامت مدعی بر شیشه صبرم
چه بشکستی خدا دانه صدا از این سبب دارم
ز بالای بلندش چشم دل طاقت نمی آرد
قیامت میکند برپا چو برخیزد عجب دارم
غم پیری مخور ای کاروان شاهدپرستی کن
که بر هر نخل خشکی دستزد گفتا رطب دارم



روز اول دل بر آن روی چه ماهش بسته بودم
چشم دل بر تار کیسوی سیاهش بسته بودم
از کمان ابرویش بر من رها شد تیر مژگان
باورم آمد که صید او من دل خسته بودم
میکشایدم بهر سو رفتم و با کس نگفتم
گر حلالش بود من خود را بیایش گشته بودم
عشق مجنون را کشید آخر بسوی کوه و صحرا
منکه اول در هوایش کوه و صحرا گشته بودم
از چه این مرغ خوش الحانم گرفتار قفس شد
چون سر پیمانۀ رفتم بسته بر این رشته بودم
چون پدر پیمان شکن شد اعتبارم گشت ضایع
میشود از آن همان حاصل که آنجا گشته بودم
کور باشم گر بنوشم خاک و خوش باشم در اینجا
منکه با حوران رضوان اندر آنجا گشته بودم
بسکه می بینم چنین وارونه کار چرخ کردون
راستی شد پنبه دیدم هر قراری رشته بودم
کاردان از راستی مگذر که این استاد صنعت
گفت کفش کج برای پای کج من هشته بودم



کسی واقف نشد از من چه سودائی بسر دارم
خریدار چه بازارم کجا اندر نظر دارم
اگر اهل دلی پیدا کنم من راز دل گویم
ولی کمیاب باشد گر نکوئی هم خبر دارم

چه دل بندم در این ویرانه و چون جغد بنشینم
اگر بر آشیانم روکنم صد بال و پردارم
چونی هر دم صدائی تازه میآید ز هر بندم
فدای ایندم نائی کز او این شور و شر دارم
یکی چشمی و کوشی در عیان و دیگری پنهان
بظاهر ننگر و بین تا کجای زبر دارم
چه خوش ساز و نوائی دارد اندر پرده این مطرب
که همچون ارغنون صد خواب و بیداری بسر دارم
بیا ای صبح صادق پک نسیمی آور از کوش
بآب دیده از روی کلابش عطر بردارم
در این گلشن که غیر از ناله بلبل نمی بینم
بیا ای کاردان تا روی گل من پرده بردارم



با چشم خرد طلعت جانانه ندیدیم
هر چند به این خانه و آن خانه دویدیم
چون بلبل سرکشته پیر از ناله و غوغا
مستانه باین شاخه و آن شاخه پریدیم
در خانه ما بود نهال چمن و گل
نا دیده گسرتیم و زیگانه خریدیم
ما خسته و در خواب نسیم آمد و بشکفت
مقصود که آن خنده گل بود نه دیدیم
باد آمد و برداشت از آن بسوی لطیفش
می برد بجای دیگر و ما نه شنیدیم
کل چاک زده پیرهن و خود شده دلخون
ما بر رخ او ناله مستانه کشیدیم

امید وفا داری ایام دویدیدیم
جز حسرت و جز سینه صد چاک ندیدیم
جاوید نماند گل و یکجا بگلستان
وقت دیگران آید و هر چیز که دیدیم
رسوایی بلبل ز سبک مغزی خود بود
بر شمع فداکاری پروانه که دیدیم
کاردانی اگر بود بما چشم هنر بود
افسوس که ما غیر خط و خال ندیدیم



گر که من مستانه يك پیمانه دیگر گرفتم
بر در میخانه شاهد را بخود رهبر گرفتم
گفت از روی صفا من دامن ساقی بگیرم
مهر او چون کیمیائی زد بقلبم زر گرفتم
دولت عشق آمد و زد خیمه بر ملک وجودم
همچنانم بی نیازی از در قیصر گرفتم
ملک دارا و سکندر را نباشد جز خیالی
گر گرفتی هم بگو جانا که درد سر گرفتم
همراه رفتند بی گنج و مقام و کاخ و کسوت
شد یقینم عاریت این جامه اندر بر گرفتم
منکه با بیگانگان هرگز نکردم آشنائی
آشنای او چو گشتم از همه دل بر گرفتم
نیست اندر سر مرا غیر از هوای کوی جانان
گر سرم بر آستان او رسد افسر گرفتم
روی او شد قبله ام محراب ابرویش نمازم
از در ایمان من آن زلف سیه کافر گرفتم

چون زبیداری نرگس چشم جادویش بدیدم
تیر مژگانش بدل آمد چو جان در بر گرفتم
لاله را دیدم که از رشك رخس گر دیده دلخون
غنچه میخندد که مهرش را بدل من زر گرفتم
از چه همچون ذره دارم عشق خورشید جمالش
او چو باشد ذره پرور در هوایش پر گرفتم
گر از این بنکاله چون طوطی لب تشکر شکن شد
با حریفان گو که شعر کاردان از بر گرفتم



بیهوده نگوئید که ما باده پرستیم
سر مست ز پیمانه آن روز الستیم
ما را غرضی نیست طبیعت نگران است
ما همچو غباری ز پس آینه هستیم
هر خوبی و زشتی که در آینه بینی
خود بینی از آن چیز که ما بی کنه هستیم
گر روی قمر داری و گر صورت زنگی
خود داری و با تو بود این ما که نه هستیم
گر بسته بزفاری و گر بسته به محراب
این هر دو که خود بسته‌ئی و ما که نه هستیم
زنهار مگو جان برادر که فلان گفت
پرهیز نکردیم و گنه کار که هستیم
حق بر سر کار است و شب و روز و من و تو
خواهیم که از کار غلط دست نشستیم
از روزی ضامن شده کسب گریزان
از رنج کسان گاو سر آخوره بستیم

گرددیده تنومند اسیر سگ نفس است
از روی هوی در بروی عقل به بستیم
خوبی و بدی را همه گوئیم بصحبت
در پای عمل جمله از آن بی خبر استیم
از عایدی مفت همه زبر و زرنگیم
در کار و عمل عاجز و بیچاره و سستیم
کی کشته و کی رشته و کی ساخت و پرداخت
بر این همه نعمت بظرافت که نشستیم
چون شد که رسیدیم و به ثروت نرسیدند
بس بارگران بود بر آنها که به بستیم
از فرصت خواب و خور و از راحت فکری
با هم شده یکعده بر این راه به بستیم
بر حال ضعیفان نرسیدیم به سیری
این رشته گرفتیم و بخود بال به بستیم
امروز که از قدرت شاهنشاه محبوب
در عهد عدالت بر ششکانه نشستیم
حق راایت خود را نهد جز بکف مرد
کلردانی او را که همه معتقد استیم



اگر کس گفت بی استاد علمی در جهان دارم
مکن باور ز کس غیر از خداوند جهاندارم
بسی بیجا بود کس را که بعد از سعدی و حافظ
بخود نازد که من شعر و غزلهای روان دارم
ولیکن طبع میگوید بگو با مدعی این را
که منم نی از آن خروارها مثنی از آن دارم

اگر من شاعری کردم نه ولکردم نه بیدردم
چه طبعم میکند غوغا زدست او فغان دارم
مرا زور جوانی بود با عشقش در آویزم
چه پیر و ناتوان گشتم حریفی بس جوان دارم
ز بس رفجیدم از تنها نشستم کنج تنهایی
کجا تنها نشینم من که یاری در نهان دارم
چو خاطر جمع شد دل دید تا زلف پریشانش
که گرتیری رسد گوید از آن ابرو کمان دارم
ز بیماری چشم نرگش چون شمع می سوزم
که ازرو تا بدامن این چنین اشک روان دارم
سحر که بر مشامم گر نسیمی آید از کوش
بیاد آن گل رویش فغان چون بلبلان دارم
چه خال هندویش دیدم بسودای شکر بر لب
نشسته میگزیم لب را که طبع طوطیان دارم
ز یاقوت لبش گردیده هر دم قوت جان بخشم
که از در کلامش بر زبان خود بیان دارم
جوانی کردان رفت از کف و تو باده پیمائی
اگر دستم بداماتش رسد بخت جوان دارم



که آبی و که آتشم که در غم و که سرخوشم
که در زمین چون ما کیان که در بر افلاکیان
که در تماشای جهان که جام وحدت میبخشم

تا بر سر سودای او رفتم دلم شد جای او
مجنون صفت درپای او وامانده در صحرا شدم
تا دید چشمم روی او شد قبله ام ابروی او
زان تر کس جادوی او من واله و شیدا شدم
با کس ندارم گفتگو جز او که هستم رو برو
با مدعی هرگز مگو من عشق را پویا شدم
آمد نسیم صبحدم آورد بوئی زان صنم
زد نعره بلبل در چمن از عشق من رسوا شدم
زان طره عنبر شکن هر دم رسد بوئی بمن
چون نافه مشک ختن پر بوی سر تا پا شدم
ساقی بیا ساقی بیا می ریز اندر جام ما
تا پخته گردد خام ما جوشد که من حلوا شدم
اول بگیرم جام می نه از خم جمشید و کی
گوشم بقول چنک نی خود نای پرغوغا شدم
با یار و شاهد کاردان با ساقی و می در نهان
بنشین که باشی در امان هم این جهان و آن جهان
از می خودی دارم فغان چون مست از آن صهباشدم



که از بوی میت مست و خرابم	بیا ساقی بده جام شرابم
بده آن آب همچون آفتابم	در میخانه را بکش برویم
که از افتادگان گیرد حسابم	رسانم بر در پیر خرابات
رسم در کوی جانان کام یابم	اگر از بی خودی دستم بگیرم
حریم عشق بردارد حجابم	نباشد من دیگر در کار جز او
خیالش کی گذارد من بخوابم	بیاد ترکش افتادم امشب

زحل را مشتری دیدم برویش نشینم تا در آید ماهتابم
صبا بوئی بیار از کوی دلبر که بهتر باشد از عطر و گلابم
نشینم کردان تا صبح صادق
ز روی مهر بسم آفتابم



عمر بگذشت و بسر عشق جوانی دارم
که بمعشوقه دمی رابطه‌ای پیش آرم
تا که بر پیر خرابات سری نسپارم
در بر ساقی و میخانه چه راهی دارم
منکه زین دامن آلوده نمی برهیزم
صد گره گره بزنم باز شود زنارم
پیر میخانه چنین گفت بدردی کش خویش
راستی را بعمل بین نه که در گفتارم
گر می ناب بمینا نکنی آخر کار
درد در جام به بینی نه جمال یارم
حالیا مصلحت آنست در این فصل بهار
خرقه را بر در میخانه کرو بگذارم
بیکی جرعه که ساقی کنم مست و خراب
بیرم یاد دیگر از سر و از دستارم
بی سر و پا بدر پیر خرابات روم
که بجز او نکند سهل ره دشوارم
کردان پیرو رندان شو و از شحنة مترس
که بگیرند ره خانه چرا خمارم

تا که دل بر تار مویت ای نگارا بسته ایم
از پریشانی زلفت جمع ما دل خسته ایم
بر امید و عنده دیدار رویت روز و شب
زین تمنا بر در اهل کرم بنشسته ایم
همچو حربا پیش خورشید جمالت تابناک
زخ متاب از ما که دست از جان شیرین شسته ایم
کاروانا همتی زین راه پر خوف و خطر
بارما افتاده در جائی که ما سرگشته ایم
ای صبا گر بگذری بر کوی جانان عرضه دار
ما که در دل روز اول تخم مهرت کشته ایم
گر کند زاهد ملامت می پرستان را چه غم
چون ندارد عشق و مستی پای عقلش هشته ایم
اختیار کار ما هم گلخن است و گلشن است
در طبیعت هر کدامی بر سر یک رشته ایم
بلبل از عشق گل و پروانه سوزد عشق شمع
جغد بر ویرانه ما بر فیض ساقی نشنه ایم
کاردان شد طالب یکرنگی دردی کشان
این طریقت را که ما در عاقبت دل بسته ایم

ای نو گل لطیف تو بر ما جفا مکن
خود را مثال مردمک بی وفا مکن
هر چند شد خزان و گلستان نصیب زاغ
از بهر لاشخوار تو بلبل رها مکن

از حال بلبلان تو ز باد صبا پیرس
رویت بقول صحبت خار جفا مکن
از جور خار کرده قناعت بیوی گل
باد ار بخیل شد تو فراموش ما مکن
از غنچه کن حکایت آیا گشوده لب
برگو باو که خون بدل زار ما مکن
داریم گل ولی گل سرخ محمدی
خوشبو تر است از همه گلها ابا مکن
صحن و سرای دل که صفایش ز روی اوست
بر روی ما حجاب گل از خارها مکن
نابود باد هم خر و هم تخم خر که کرد
گل خانه را خراب تو پوزش رها مکن
تقدیر کرد وصله نا همسر این قبا
در خانه پوش و جامه هر جا نما مکن
این بد سرشت جنس حمیر است کاردان
جز خود پرستیش تو امید وفا مکن

تازه کنم عهد و بازیکد و سه پیمان	خیز دلا تارویم در بر جاتان
فصل بهار است و باز تازه کنم جان	بر سر ساقی بمی حواله بگیریم
گر بنشینی به سیزه و گل و بوستان	بی می و ساقی که خوش نمیکند عمر
نیست صدائش بغیر ناله مستان	ما عقب افتاده ایم و وقت سحر شد
اینهمه باشد سرود گوی و غزلخوان	یک صبا کوئیا رسیده به بلبل
کوکبه روشنی مهر درخشان	صفحه سیمین کشید بر رخ زنگی
کشت چمن سرفراز و خرم و خندان	در بر مشاطه گل ز حجله در آمد

گفت صبا تهنیت چه بر روی بستان
من بتماشای گل شدم که به بینم
رفتم و دیدم نشسته با لب خندان
گفتمش ای گل تمام مردم بستان
حیف نباشد که روی خوب تو حیران
گفت اگر عاقلی بیا که به بینی
باتن نازک میان اینهمه خارم
نامه بیرون ز پرده بلبل بیدل
چشم طمع کار من زیاد و ندانم
یا که بود میل باغبان که بچیند
کار جهان کاردان که باطنش اینست

سرو برقص آمد و کبوتر و ریحان
اینهمه اوضاع که هست خوش بود از آن
لیک بدل رشک زرد و قلب پریشان
بهر تو شادی کنند و سرخوش و خندان
با لب خندان و دل ز رشک پریشان
بر تو نمایان کمی کنم نه بچندان
گر بنشینم که نیست راحت از جان
از در رسوائیم شده است در افغان
عاقبتم بر گداست یا که به سلطان
در بر گلچین دیگر برون بزم جان
خواجه براحث کجا نشست بر ایوان

منعم و درویش را که در غم دنیا
فرق چه باشد یکی پرو کمی از آن



باز شد فصل بهار و بلبل آمد در چمن
از شکوفه شاد و خرم گشت سرو و یاسمن
طبل شادی کوفت رعد و هوهوی باد صبا
چون قلندر شد ثنا گو بر در شاه ز من
آسمان بگرفت بر کف پرچم قوس و قزح
بر سر بوستان بمرغان چمن شد انجمن
چون دل صوفی تمام کوه و صحرا با صفا
خرم است ولاله بر کف چون عقیق اندر یمن
دامن صحرا ز گل چون انجم اندر آسمان
میزند لب خند زیباتر بود او یا که من

عقل شد دیوانه خاک مرده را چون زنده دید
باورش آمد قیامت زنده بر خیزد چه من
ساقیا می ده که در دوران گل مستانهوار
راستی گیرم ره جانان که باشد یار من
کاردان تاهست فرصت باده ازساقی بگیر
تا خزان بر دامن خاری نیفتی همچو من



ای نور دیده مرغ دلم در هوای تو	پر میزند ز شوق که بیند لقای تو
داری تو جا به مردمك چشم من مدام	در دیده کان من نبود غیر جای تو
در دانه‌ئی فتاده ئی در پیش ابلهان	اصل تو پاك و حافظ جانت خدای تو
پرورده گشت ختم رسد دست بت پرست	از اصل شد پیمبر پاك و هدای تو
هان غم مخور که سایه اصل پدرتورا	باشد ادیب علم و شود رهنمای تو
چون بلبلم بنغمه سرائی امید صبح	بینم بخنده روی گل با صفای تو
نابود باد پیکر انسان بی ادب	کوبند بر سرش همه درد و بلای تو

توجان کاردانی و مهرت انیس دل
هر صبح و شام ورد ز بانم دعای تو



ای آنکه نیست بر سر من جز هوای تو
در خانه دلم نبود غیر جای تو
در انتظار مردمك دیده روز و شب
بینند سرو قامت و بوسند پای تو
تاریك تر ز شب بود این روزگار دل
گر دم بدم نظر نکند بر لقای تو

زن شعله‌ئی بشمع وجودم که نا بصبح
سوزد ز شوق اشک بریزد بیای تو
ای پادشاه حسن که در کشور جمال
هرگز نبود و نیست نظیری برای تو
برداری از نقاب خجل کردد آفتاب
افتد برو که بوسه زند پیش بیای تو
چشمی که دید چشمه فیض تو را دیگر
بی ارزش است ملک جهان بر گدای تو
ای کاردان مباش جز ایندر امیدوار
آخر گشاید او در رحمت برای تو

مرغ دلم مدام بود در هوای تو	دارد دعای خیر و سلامت برای تو
هرجا بیای سرو گل ولاله بکنرد	یاد آورد ز روی گل با صفای تو
بلبل نکرد ناله سحر از جفای خار	میخواست غنچه لب بگشاید برای تو
میسوخت شمع مجلس و فرصت نگاه داشت	پروانه خواست تا که دهد جان برای تو
دارند جد و جهد که آیند عاشقان	بوسند خاک در گه دولت سرای تو
ای نازنین بوصف نیائی باین جمال	حوری فرشته‌ئی چه بگویم برای تو
دائیکه دست جور رقیبان چه میکشیم	روز و شب اسیت قصه سرما جرای تو
گر بنده را وظیفه فرمان بری بود	چشم امید هست که باشد رضای تو
از حال عاشقان تو ز باد صبا پیرس	تا باز گوید از شب هجران برای تو

با بخت سازگار شوای کاردان که کرد

دست خدا همیشه کرم از برای تو



خنده صبح را بین شاد بود ز روی او
بوی خوش صبا بین کرده گذر بکوی او
هست بهار و خرمی از خط سبز عارضش
نافه گرفته در خطا مشک ز بوی موی او
پیش کمان ابرویش قوس و قزح کشیده خط
ماه ز تاب رفته از گرمی مهر روی او
خواب ز چشم عاشقان تر گس او ر بوده شب
ناله کنان چه بلبلان بر سر گفتگوی او
سرو در انتظار او پا به گل آمده بچو
سبزه که کرد تر گلو بود بجستجوی او
باد چه شد گره کشای غنچه درید پیرهن
شد چه بخار همنشین رو بنمود سوی او
صبحدم است و ساقیا ژاله به لاله میچکد
ده که خمار بشکنم جرعه‌ئی از سبوی او
باده بگیر کاردان خوش بنشین در اینجهان
عیش ابد کند در آن هر که گرفت خوی او
آنکه تورا بکاروان داد و رساند اینمکان
باز برد همان تو را تا برسی بسوی او



هچو تو سرو روانی که بگلزار نباشد
بهر از روی تو هرگز گل بی خار نباشد
آدمی زاده که دید است باین حسن و لطافت
که ملک بهتر از این صورت و رفتار نباشد

دلربائی تو مشهور شد اندر همه عالم
چون نسیم تو چنین چابک و عیار نباشد
بیکى غمزه جهانگیر بود چشم سیاهت
هیچ ساحر به از این ماهر اینکار نباشد
ماه تا دید تو را خواست شود نعل سمندت
گر نگیری بیرش طاقت رفتار نباشد
گل زرخسار تو برداشت که شد شاهد بستان
گر نسیم تو به بلبل نرسد زار نباشد
بزم آراسته بی شمع وجود تو کجا شد
که دهد شعله و پروانه فداکار نباشد
گرمی مجلس انس است ز جام می ساقی
که بجز صحبت شیرین لب یار نباشد
راه رندان جهان نیست بجز باده پرستی
کاروان را که جز این راه دیگر کار نباشد

در بر دانا خردمندی باشد پیش حرف
حیف باشد پیش گل نادان نهد مشتی خزف
گر خردمندی چو غواصان بهر جا دست زن
چون صدف بسیار دیدی در ندارد هر صدف
بی تعجب می نشیند آنکه صاحب دولت است
مطرب درویش پر آواز و بر کف هست دف
هر که علم بی عمل دارد چو پندش بشنوی
همچو ریک شسته بر دیوار گردد منحرف
بر جمال خوب رویان عاشق و شیدا مشو
پنج روزی هست دوران گل و بسیار حرف

چشم تیز عاقبت بین بر جمال سیرت است
کیسه گر محکم بود زر ها نمیگردد تلف
می منخور مستی مکن بر کس مزین هشیار پاش
شحنه بیدار است صبحت باز میآورد بکف
بهر آزار کسان اندیشه باطل مکن
گاه باشد تیر بر گردد بآن صاحب هدف
گرستم دیدی ستمگر را بکارش واگذار
کوه اگر باشد شود آتش فشان مغلوب تف
کردان گر حاجتی داری منخواه از دیگران
از خدا درخواست کن وز همت شاه نجف



آن یار سفر کرده ما باز آمد	آندسته گل رفته ما باز آمد
شد باز دو باره شمع کاشانه ما	چون بلبل مست آن گل ناز آمد
آباد شد این کلبه ویرانه من	از لاله رخس چو گلشن راز آمد
او بود چو شمع و من چو پروانه او	من سوخته بال او سخن ساز آمد
از شرح فراق راز دل میگفتم	مرغ سحر این دید و به آواز آمد
کای سوخته دل بنال همچون بلبل	بی پرده گل است و موسم راز آمد
هستی چو خماری می ز ساقی بطلب	بر گو بگرو خرقة ما باز آمد
از همت باده بر در جانان گو	کین گمشدهات رفت و دیگر باز آمد

شاهد اگر از کسی رضامندی داد
در محکمه کردان سرافراز آمد

هنر از عشق و می از باده فروشان دارم
گر بمستی بروم حال خموشان دارم
هر چه پیش آورد این گردش ایام و فلک
شکوه کی در بر اغیار و ز خویشان دارم
چونکه دامن سر این سلسله دست که بود
خاطر جمع از آن زلف پیریشان دارم
تا بدیدم رخ زیبای دل آرامش را
بیقرارم که دلی زار و خروشان دارم
چون در آئینه او صورت خوبان دیدم
عشق ورزی کنم و مهر بر ایشان دارم
گر شب هجر دراز است و بسوزیم چه باک
میرسد صبح و من آن مهر درخشان دارم
ساقیا می بده امروز که بر باد صبا
چشم بر شاهد و جا در بر مستان دارم
کلردان فصل بهار است و گل آمد در باغ
که دیگر ناله از این بلبل دستان دارم

ای دل آرام من از عشق تو آرام ندارم
جز وصلت هوسی در دل ناکام ندارم
گر بیفتد نظرم بر گل رخسار تو روزی
پیش چشمم همه روز است و دیگر شام ندارم
تا که افکند بسر سایه مرا دولت عشقت
مرغ دولت به از این بر در و بر بام ندارم

دل دیوانه چو بر سلسله موی تو بستم
دمی آرام از آن زلف سیه قام ندارم
از صبا می شنوم بوی خوش از کوی تو هر دم
خوشر از بوی تو ای سرو گلندام ندارم
آن مبادم نفسی بی تو بخلوت بنشینم
گر نباشی تو که خوشبختی فرجام ندارم
تو چو خورشیدی و من ذره صفت رو بهوایت
بی فروغ تو که پیدایش اندام ندارم
کاردان را که بغیر از تو نباشد سر و کاری
بی می عشق تو سر گرمی از این جام ندارم



بیا بیا که نسیم بهار می آید	منگر که قاصدی از کوی یار می آید
بیا بیا که بهستان دیگر شکوفه دمید	که از صبا نفس مشکبار می آید
کشید صفحه سیمین بروی پرده شب	که صبح با قلم زر نگار می آید
بنال بلبل اگر عاشقی بطرف چمن	که نو عروس گلت در کنار می آید
چو خار بز تو جفا میکند تحمل کن	که بهر سوختنش روزگار می آید
بیر گرفت چونر کس حریر و بر سر زر	درون چو هست نهی شرمسار می آید
بروز کارشکایت مکن که بر تو شب است	که بعد روز کسان شام تار می آید
سوار را بزند بر زمین کند نابود	پیاده گاه به بینی سوار می آید
چه جای چون و چرا زیر آسای فلک	که دانه ایم و نه این جا قرار می آید

زمانه را که وفا نیست کاردان بگذار

وفا و عهد و درستی ز یار می آید

ای پادشه حسن که درگاه جلالت
صد مهر سرافکنده بود پیش هلاکت
آفاق بهم برزنی از يك خم ابرو
گر رخ بنمائی و به بینند جمالت
در سلسله ات هر سر موئیست کمندی
هر صید بگیری بکشی باد جلالت
عشاق تو روز و شبشان فکر همین است
صبح آید و بینند همه روز وصال
هر مرغ دلی هست هوای تو پرواز
در دام نشیند ز پی دانه خالت
روزیکه در آئینه دل روی تو دیدم
هرگز نشود از سر من برد خیالت
بی عشق وصال تو گرم بود بدنیا
این زندگیم بود پر از رنج و ملالت
صد شکر که سرگرم می و باده و عشقم
تا روز وصال نبرم بار خجالت

❁

مرو مرو که شود خانه ام چو ویرانه	بیا بیا که تو شمعی و من چو پروانه
مرو مرو که تو جان منی و جانانه	بیا بیا که بهاری و خرمی منی
مرو مرو که رقیب آید اندرین خانه	بیا بیا که نشینیم و راز دل گوئیم
مرو مرو که چو مرغ شبم درین لانه	بیا بیا که گلستان من زروی تو هست
مرو مرو که زنی آتشم به کاشانه	بیا بیا که توئی نور دیده دل من

بیا بیا که فراق تو سوخت جانم را مرو مرو که ندارد قرار دیوانه
بیا بیا که بمیخانه می حواله کنیم مرو مرو که بگیریم یک دو پیمانان
بیا بیا که بگیریم دامن ساقی مزو مرو که مرادت دهند شاهانه

بیا بیا که بمی زنگ غم زدل بیریم
مرو مرو بدر ای کردان بمیخانه



ساقی از آن می صافی تو ز راه کرم ده
گرچه پیمانان سر آمد دوسه جام دیگرم ده
تشنه آب حیاتم که تو سر چشمه آئی
مانده اندر ظلماتم تو که خضری گذرم ده
تا که از نور تو ای شمع جمال تو به بینم
همچو پروانه دهم جان تو ز جانان خبرم ده
می بجامم کن و از هستی خود بی خبرم کن
در خرابات بر آن باده پرستان وطنم ده
جز ولای تو ندارم بجهان حاصل دیگر
تا بسر منزل جانان تو ثبات قدمم ده
کرده استاد ازل مهر تو در آب و گل من
چاره ئی ساز و نگهداری آن را بدلم ده
گفته بودی که بود قیمت جان دیدن رویت
جان بلب آمده ایدوست بیا کام دلم ده
کردان را هوسی نیست بجز دیدن رویت
در گلستان وصال تو امید ثمرم ده



بسکه شد وارونه کار مردم این روزگار
پشت چرخ کجروش از نو دیگر چنبر شده
علم و دانش های پوشالی ز بس شد روی کار
نردبان دزد شبرو بهر ما منبر شده
گفتن ای ملا خرت بفروش دندانگیر شد
گفت شد بیدار بختم چون خرم خرتر شده
گاه مستی گاه وجومی خورد و بهرم رام بود
وعده جو دادمش بیچاره خود باور شده
او نمیدانند که باید من سر خرم روم
خوشه چین گوید که این ملا دیگر مضطر شده
بر دلش افتد که بنشانند مرا بهر غذا
من بگویم بین هوای جو خرم بر سر شده
شاید این از گفته من او بمستی جورسد
ورنه این بیچاره خر از گفته من خر شده
گفتنش ملا تو با این ریش و مندیله و قبا
پس چرا گفتی مگر علم دورغت بر شده
گفت او نادان چه بسیارند و بی رغبت ز علم
پیششان شد علم این شال و قبا رهبر شده
جمله دین دارند تا آنها که باشد سودشان
گر نباشد کارشان از کافران بدتر شده

زیربار حکم دین هر کس که پا بیرون نهد
بر خر-شیطان نشیند او ورا رهبر شده
گفت شیطان کاردان من سرنهم در گوششان
گر خری دارند حرفم پیششان باور شده



شد چه در بحر غمت کشتی عمرم موج
ناخدا را بخدا نیست در این ورطه علاج
موج بر موج حوادث برد از راه برون
نظری کن کنه بگرداب فنارفت مزاج
پیرگشتیم و بسر عشق تو پا برجا ماند
همچو اول که گرفتی بدل من آماج
بس نشستیم و شب هجر بیایان نرسید
شمع فانی شد و وامانده گرفتیم سراج
ناکهان گفت با آواز حزین مرغ سحر
ای صبحی زدگان آمده وقت معراج
نفس باد صبا شد بهوا ناقه کشا
گل برون آمد و بر فرق چمن شد چون تاج
بلبلان را همه دیوانه در اطراف چمن
کرده از عشق چنان خرمن هستی تاراج
کاردان فانی فالله در این دار فنا
برسر دار کشد پا برود چون حلاج

ای که بر ملک جهان قدرت و شاهی داری
بر در خانه نظر کن که گدائی داری
ما که پیوسته شب و روز ثناگوی توایم
مگر از بنده خود عزم جدائی داری
خرده بر بنده نگیرند بزرگان بخطا
سهو ناید ز تو از این که خدائی داری
بس لطیفی نکنم فهم که همراه منی
زاهدم راهنما کرد که جائی داری
من که هر جا نظری بر روی خوبان کردم
اندر آن آینه دیدم تو جلائی داری
بفقیران درت ملک و شاهی ندهی
که حکیمی و بهر درد دوائی داری
هر که خواهی که کنی همدم خود فقر دهی
بغنا دور کنی هم چو عطائی داری
حسرت از اهل غنا برد بکوتاه نظری
چون ندانست که تقدیر و قضائی داری
کاروان بندگی آنست که در امر حکیم
سر تسلیم بگیری که رضائی داری

◆◆◆

ای که تیر مژغات بر دل ما دوخته‌ئی
خبرت هست که این جان مرا سوخته‌ئی
همه خوابیده و بیدار بود نرکس تو
از چه باراستی این شمع مرا سوخته‌ئی

صورت یوسف چون ماه فکندی در چاه
از فراقش دل یعقوب مرا سوخته‌ئی
روی خندان گل سوری خود بسته نقاب
دل شیدا شده زار مرا سوخته‌ئی
از لب غنچه خندان به تئیر بر خاست
که از این وشک دل جان مرا سوخته‌ئی
بسکه می‌گرد لب قصه شیرین سخنی
کام طوطی شکر خای مرا سوخته‌ئی
تا نمودی خطی از صفحه آن لوح مراد
خلق وگوساله زرین همه را سوخته‌ئی
روی خوبت چه صنم دید بحسرت میگفت
که دل کافر و دیندار مرا سوخته‌ئی
با همه دلبری و شهرت شهر آشوبی
بس جفا دیدی از این دهر مرا سوخته‌ئی
ای دریفا همه جا گل بمیان خار است
نکن، شکوه بخاری که مرا سوخته‌ئی
کاردان گل که عزیز است و شود عطر و کلاب
خار بوزند و نکویند چرا سوخته‌ئی

دما دم مرغ دل دارد سر گلنار قدوسی
به بر پیغام ما را ای صبا بر یار قدوسی
نخستین زندگی با قدسیانم بود قدوسی
سفر کردم که دور افتادم از دیدار قدوسی

من آن مرغ خوش العانم که بودم جای در گلشن
بقراب ساکنان در گه و در بار قدوسی
نمیدانم چه شد ما را که آورد اندر این غربت
جدا گشتم از آن یاران بی آزار قدوسی
اگر خیر و سلامت در وطن باز آورد ما را
خداوند کریم آن داور دادار قدوسی
مخورغم کاردان عمر سفر روزی شود آخر
سلامت در وطن حاصل کنی دیدار قدوسی

اشتباه ما

از سرور ما رهبر بهتر دگری نیست	بیهوده مگوئید بما راهبری نیست
امرش بجز از کوشش کارو هنری نیست	از نیت پاکش همه آبادی ملک است
ببصر فیه خود حرف بجز گوش گری نیست	افسوس که در اغلب ماهوش سری نیست
بیچاره تر از مردم اهل هنری نیست	امروز کسی در عقب کار گری نیست
چون راحت و پاکیزه تر از جیره خوردی نیست	مردم همه رفتند پی کار اداری
جز صحبت خوش پوشی و آماده خوردی نیست	در مدرسه هم فکر جوانان و معلم
جز کرسی و جز میز ریاست هنری نیست	در کله مغرور جوانان همه این است
صحبت ممکن از اینکه ز توهین هنری نیست	از کسب و هنر دوستی و کار زراعت
گیرند که بیچاره و اهل هنری نیست	هر پیشموری را که بینند بکاری
او کرده هنر هائی و از خود هنری نیست	غافل بود از اینکه ز آرایش نخلش
این جلوه از او گرتونه بینی بصری نیست	کی دوخته این جامه و این کفش و کله را
سازنده مگر مثل شمایک بشری نیست	اسباب تجمل همه کاری بظرافت
گر علم و هنر نیست که در آن نمری نیست	چون شده که اراستی این قدر سارا
گیری عمل از صنعت و ور نه خبری نیست	این علم و سواد است که بانظم و درستی

دگر دیلمه خوب شدی کوچه اول وارد شده‌ئی گر نروی پایه‌بری نیست
خوش عاقبت آنبود که تحصیل هنر کرد از مردم بیکاره که بیچاره‌تری نیست
کاردان بعمل کوش که دانستن تنها
بی‌روی عمل بهر تو سود و ثمری نیست

گفتگوی جوان با عمو

کرد عمو را جوانی مسخره که وجودت هست پیشم چون خوره
وضع و حالت دل خراش است و بریش این چنین جولیده سرموئی و ریش
تو برو آخر پی‌کاری بگیر هر هنر داری از آن یاری بگیر
کارکن تا پیش خود باشی امیر هم نظافت داری و هم نان سیر
از هنر کن کار تا باشی دلیر پنجه‌ات باشد شکاری همچو شیر
کیمیا دست عنرمندان بود چون زند بر کار فورا زر شود
هم سبک بار است وی ابار و جا هم بود حفظ و نگهدارش خدا
هرچه برداریش افزون تر شود زر چه برداری از آن کمتر شود
گفت عمو من ندادندم هنر از هنرها هم ندارم من خبر
چند سالی رقتم اندر مدرسه نان بابا خورده ام بی وسوسه
نه خبر از رفت و آمد داشتم نه خبر از کار و زحمت داشتم
یک لباسی کرد بابا در برم خوردنی آماده بودی در برم
هفته‌ها هم پول جیبی داشتم با رفیقان سیل و کشتی داشتم
پیش بابایم عزیز می داشتم از عزیز می بود ول بگذاشتم
مرد بابا من هنرها داشتم با رفیقان ره بجا ها داشتم
چند روزی ارث بابا شد تمام لنگ شد خرج غذای ظهر و شام
تا که پیدا شد برایم کار و بار شد به پشت دفتری کارم قرار
چرخ زد وارونه من گشتم رئیس با بزرگان همقطار و هم جلیس

چون غلط شد تربیت اول مرا هم خوی بد گشت با من آشنا
از خیانت کار خود کردم خراب
ورنه کی امروز میدیدم بخواب

حکایت دو برادر

دو برادر بود اندر يك زمان
زاهد اندر دشت و در کوهسار بود
بود زاهد در قناعت گوشه گیر
جز نماز و روزه کردارش نبود
هر چه میآمد بچشم او بدید
گاه جمعی یا مریضی بی دوا
چونکه اندر زهد او مشهور بود
داشت جمعی از مرید با وفا
هر زمان زاهد برادر را بدید
گفت دست از کار بردار و بیا
کار بازاری بجز آزار نیست
از پیمبر شد مذمت اهل سوق
خاصه آن کاریکه زن شد مشتری
در گذرگاهی که وقف عام شد
گفت در بازار هر صبح و مسا
تو برو در چشم خورشید فلک
حرص چون مرغی نشاندت در قفس
پس مریدی را طلب در حال کرد
بر سرش بگذاشت گفتا رو بشهر

آن یکی زاهد دیگر بود زر گران
جای زرگر گوشه بازار بود
کرده نفس سرکش خود را اسیر
با کسی دیگر سر و کارش نبود
جز وحوش و جز طیور آنجا ندید
پیش او میآمد از بهر دعا
در نظرها خانه اش چون طور بود
روی نا هموار و دلها با صفا
پرده رازش ز غم خاری درید
گوشه گیری کن که کردی بیریا
جز دروغ و معصیت در کار نیست
بر در دکان نشیند کی صدوق
دمبدم دلرا تو بر آتش بری
کس نزد سقف و در آن آرام شد
جای شیطان است نه جای شما
هم بچشمش باز کرد ای بی کلك
میزنی بر دور آن بال هوس
گفت آب آورد و در غربال کرد
آب را نزد برادر هدیه بر

بر در دکان آن زرگر نهاد
در میان سقف دکان دار کرد
آفتابی بود و آتش بنده بود
گفت این گیر و بز دل خنده ای
آتش اندر پنبه تأثیری نداد
گو که قابل نیست این عذرم پذیر
هر چه می بینی زاصل خود خوش است
که از او آتش هذاب و هود بود
شد گلستان بوی گل بر باد داد
تا بیندی دست آن دیو سفید
آب و آتشیها تو را فرمانبر است
بهر دیدار برادر شد بشهر
جلوه بازاریان آنروز بود
در دکانها پای جنسی میرسد
میخرند از بهر خود نوعی لباس
تا در دکان آن زرگر رسید
رازها گفتند از شادی و غم
زاهد آمد بر سر جایش نشست
تا بجائی چشم زاهد خیره گشت
خواست از زاهد یکی انگشتری
گر نشد اندازه بازم تازه گیر
دست میلش بر تن دختر رسید
در همان جا آب در غربال ریخت
از کجا کردی سیه رویت هلال
پیش چشم ما همه آب و گل است

هدیه را آورد در ره نم نداد
او به تندی بند در غربال کرد
نم نمیداد و چنان تابنده بود
داد در دست مرید او پنبه ای
بوته آتش بروی آن نهاد
گفت این را هدیه بر در نزد پیر
چون که اصل آب از این آتش است
اصل جنس دوزخ آن نمرود بود
چون خلیل الله قدم در آن نهاد
چون تهمتن باش بر نفس پلید
گر که کردی نفس خود را خوار و پست
زاهد اینرا دید و عشقش زد بس
موسم عید و شب نوروز بود
دسته دسته مردم از بهر خرید
مرد و زنهای ظریف خوش لباس
خوب سرگرم تماشا گشت و دید
شاد گردیدند از دیدار هم
از قضا زرگر پی کاری برفت
مشتری میآمد و هی میگذاشت
تا گه آن آمد پرپوش دختری
داد بر دستش که رو اندازه گیر
هی بناد و استد و گفت و شنید
تا که بر مغزش خیال خام بیخت
پس برادر آمد و پرسید حال
ما بشهریم و بیابان منزل است

آنکه دلجوئی کند جز دوست نیست
بیشتر آلوده ز این آب و گل است
ساعتی هم نیست باشد یکدمی
نام نیکان رفت و آمد ننکها
نه در آنجا که نه بینی نان سیر
پشت بر لذات و ترک عادت است
شد بعبادت نه برای کار ساز
قرص نانی خورد در وقت سحر
خشت زن در آفتاب و روزه دار
صبح تا شب کرده افطاری قطار
میخورد مردم غذائی رنگ رنگ
هی دم از بی اشتھائی میزند
آنکه حق میخواست نوع دیگریست
پس دهی بر آن فقیر بینوا

رنگ روی نقشها جز پوست نیست
هر که نا بینا تر از چشم دل است
لذت دنیا بچشم آدمی
در پی شهوت پرستی و هوی
بر سر خوان امیران روزه کبر
ای برادر روزه بهر طاعت است
گر تمام روز پاداری نماز
آب کرد افطار مرد کارگر
صبح با بیل و کلنک آمد بکار
نه چو آن خواجه که گرد روزه دار
چونکه شد افطار میگیرد بچنگ
چون سحر شد بر سر خوان میرود
این نباشد روزه این تن پرور است
خواست واگیری ز خود یکدم غذا

کاردان بر مردم ظاهر پرست
همچو کار زاهد و آن زرگراست